

سبزه بطنی نفسی میزند  
 کودل کیقطره که پدوق دوست  
 چند طلب باشد و مطلوب نه  
 در طلب هر چه بسر میری  
 مرد شود هر که بر روی رسیده  
 ذوق نذاری کن این هر چه نوش  
 داغ من از دست نکار منست  
 سشد با دۀ ا کھی  
 آرزو خیال جور دو خواب است  
 صوفی و حکیم را ر نا کن  
 معنی فاکوبیت من

وان نفس از هر کسی میزند  
 کردن یکدزه که سطلوق دوست  
 جور رقیب و رخ محبوب نه  
 آن طلب دوست اگر نگر می  
 ای خنک آندل که بر روی رسیده

ابر نگرید مگر از شوق او  
 آه که هر ذره رقیب منست  
 از طلب خویش کس آگاه نیست  
 بر کس از آن پرده که جنبیده است  
 بلکه خدا رود او این مذاق

از مشنوی چهل صباح

ست و بسیار بر که خوبی  
 زینزه بخمال در حجاب است  
 روی ل خویش زنده کن  
 از رستی ز نیستی که شوق

که سنج و کر صلیب دارند  
 تا کی ز خیال چرخ در بیج  
 تا چند تو در میان نباشی  
 من کشتن و من نبودن اینجا

باغ نختد مگر از ذوق او  
 در طلب هر چه صیب منست  
 در نه که جوینده آنراه نیست  
 چیزی مقصود در آن دیده است  
 که همه جا منست که نه افراق  
 شوق نذاری کن این نکته کوشش  
 ناله من از غم یار من است  
 از غم زت او نصیب دارند  
 کاخ خوشتر کنی بودی بیج  
 آن به که تو در میان نباشی  
 خورشید من نبودن اینجا

رکن الدین صابین صفهائی

از معاصرین شامی بن امیر تیمور و بانواع فصایل مشهور صاحب صفات عالی است و تالیفات  
 قایقه دارد اشعارش کم دیده شد و آلا ایندویت که از او است

اگر چه طاعت این شیخ کمال سانس

که خوش بود له و جان هر سال است

ولی کعبه که در حشر مثل طاعتشان

بمخفی تو اندر آسمان است

سلمان ساوجی

نامش جمال الدین خلف علماء الدین ساوجی است معاصرو مدیح امیر شیخ حسن پسر شمس  
 سلطان اولیسن جلایر و محمد علیا و شاه دختران بوده است شیخ علاء الدین که سمنانی گفته است  
 که مانند شعر سلمان از آن سمنان در همه عالم دیده ام باری از متوسطین شعراست که در مجمع الفصحی مرقوم شده اند دیوانش  
 کرده شده است اشعار خوب دارد در سبزه شصت و شصت و نه و وفات یافته و انرفات خان شتاقه از دست

سستی آید لیل کصدغ الکو اعجب  
 فلک را بگو بر مرصع حواشی  
 درفش بنفش سپاه حبش را  
 ز رفتن مراد و جای زمانه  
 فلک را همی کفتم از دور دورت  
 کزین پنج ما هست تا من سپرم  
 نه جای فرارم ز جور عاوسی  
 اگر چه ترا هست جای شکایت  
 فلک با من اندر شکایت که که  
 ره پی پیشم آمد که از همت آن  
 کوی بر فرازی که نفس من نو  
 سلطان اولیسن را در دین کمال عدل  
 عمری غنائی حسن تا دم صبح و همت  
 چون تدابیرین حصارش کشیده دید  
 بنای و کار که این خشت زدن کا

من قصاید

روان بر رکاب از کواکب کوی  
 ز بعد دیار و مشرق صواب  
 چرا اختر طالع کشته غایب  
 بیخدا داند رجا و مصایب  
 نه روی یارم ز طعن قاریب  
 ولی هست نگرانه تیر و جیب  
 بر آند که رایست مسیح کا ذب  
 بنیداختی پنجه شیر محارب  
 همی بود در دست و یامی اکب

دین سال من فلک در سکا  
 ز تذویر نای جهان بزور  
 چرا کشت با سنج مانه قیالغ  
 پریشان جمعی و جمعی پریشان  
 فلک چون شنید این غاب و شکایت  
 که داری چرا که صاحب سپاهی  
 تر چهره کان شبستان کج دون  
 سموم غموش فران در صحاری  
 کوی در نیش کوی سوال قارون

شس عزیزین موی مشکین ذوب  
 بوزار اینتر مستر جواب  
 در رخ حوادث ز جور تو ایب  
 ز بازیچه ای سپهر ملاحظ  
 چرا هست با من ستاره من جانب  
 که خار قومی قوم عجب  
 مرا گفت بس که حال انما لب  
 متوجه خاصه تحمل آرب  
 کشند ز رخ ز نقاب غبار  
 جمیم تپیش روان شارب  
 همی بر کذشت از رکاب کاب  
 در سلطنت تو اعدا نوشیر و نهال  
 چون بر کشت و کفایت چون  
 چه خورشید سکنه کینستی تان  
 بر کده هر دو بر این آسمان نهاد

وله ایضا

بر طاق چاهین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال بر آید

بر بره که از کعبه تو بار یافت  
 او ضایع نکلت همه نیکو شاد است  
 که با نای از سیرت و باغ مانع معطر  
 و آن عجب جودت کتا و کشت لب  
 نوره و سورت او ام در شب کوه  
 در او نیست بنا زود و درین  
 سیر سیرتین شد کوفه را من  
 اینان همه گویند آن است طیب  
 در آنچه در دست خورشید که بود  
 ایام سال صلاقی القای سحر بود  
 جوانی و میری بهار است و درکی  
 از آن برده ما دان سیندر  
 سار و بر زنده در زیر خاک  
 زبان اردو آواز ز کس  
 کجا آن از پروردستان  
 سبب گفتن مردم اندر من  
 چنگاف کاین کجاست و با حیت  
 جو مثل سندان نباید زار  
 روز من حال من کس مباد  
 آمد حریف از سخنان ما  
 بر حسب که بر کبیر خایه ز می  
 ای بر سار و پرورد دوست  
 حوا هم شکی که تو دانی و من  
 از کجاست است و رسم بود

او در گرفت بر و بر سرش  
 او در دولت تو که با دور

وله

سوز خاکس تقایف تحیف است حوت	ساکه باغ سیرت که ز کشته منور
انت نده در طایفه و غنچه است	خط عیش خور افنت من است سر
رو کشت جانان خانان غنچه	چنانکه دیده و خواب طریقت شسته

وله

دخست یو که یوشاخ نور کشت	کنا بر که به سینه زنده بالین
از آن که شد که در روزگار و شت	که میل سوزی به زینک شاپین
صفت تا متوله سوادمانت ذکرت	سکندر کسین با یو غنچه

ساقی نامه

کجا آن جوانان خواسته	بند صاف عمر من آیم برود
سکه و چون از کس بی سبب بر	نجا کرد چون در خاک چاک
بر آن که خانان حد کشت حساب	اعزاز مازدیگوار سخن
اجر بر من خاکیان بخت	سایرین مان پیغمبر در دستان
سیندم که پروان با طلسلی	کل شمع بود ز شتابان
رمح عاشقی با آینه غنچه	ز پیدا و معونی این اوست
را بخت بر ست دولت بی	که من نیر و روزم تویی عین
باید بر آن مددگر لیکن	که یارم در وقت شرم

رباعیات

عسپه در سماع دیده	ای روی درون من جو کز پند
من سر بخت بخوابم تو	زینکه آید بر من و نانی و من
در روزمانه گستم سازه	ز یاد نمکنند ز دستم زاده

بر و نفع را که کشت چنین چنان نهاد  
 جو و نفع من که تبه ازین میتوان  
 زیر زنگ نایق که با سیت مصور  
 ز خلق لب لباب که کسود خون کج بود  
 مگر که در چه سوسن با کشته بران  
 که بر ره آن نخلک آسمان و نای زمین  
 جو روح نور بر آورده هر سهره پند  
 برای می سخن خج زرا غیر جنین  
 مدام نام از لب به سهره کسین  
 شهوان سمداری شست و فرود  
 آندی باشد بهار شش بر پی  
 کجا آن عروس آن آراسته  
 ز صدف حق بین کز کس  
 بر ایسان همه برد از دیده آب  
 چون کل با رنگ از نشان ریخته  
 تنگ کرد از عشق کل غنچه  
 که هر که میسندم از دوستن  
 که در پی سواد تو جان سبب می  
 که بی با خود باید شش لیکن  
 کاسی ناله ساقی بهوانه  
 زبان من که بر کس سمانه  
 ای با صبا ای خنده در دولت  
 دو کس است را بخوابانی پس  
 داد و سماع می گستم تو

سرمد کاشانی

امش بعد و ارتک موسیقی کیش من آید دارم او با سیم قدر سی کتف نورا گرفت  
 و در دست میخام نشه کرد آفتاب مجید سبده و بدو سنان فاد و عهد و ارشد کوه  
 شاد است یافت تفصیل حال ترش را سبب دستمال افکند کرد و من با دستمال که ریانه الهامین حد کاشمش و در از دست

وله

دست که درون من چشم خون	دست که درون من چشم خون
گردن سوزد ز شش تنش کرد	گردن سوزد ز شش تنش کرد
سوز دل پروانه کسین زانند	سوز دل پروانه کسین زانند
زانه سفید شش ز کاشمش	زانه سفید شش ز کاشمش
ما یامه اسباب پریشانی داد	ما یامه اسباب پریشانی داد

جزیت که از آره منصور  
 بچو در افاده کاخ پاز خور  
 سر که بجام عشق ستنش کرد  
 سر دغم عشق بر الوه من شد  
 در سنج عشق خیز کور کاشمش  
 آنکس که ترانج جانیانی داد

من ز کس بود  
 می جو ای سو یکی من بند و ش  
 مستش کرد و دست بر ستنش کرد  
 بند دولت سره کسین زانند  
 در دست بود بهر کسین زانند  
 بی سبب از ایسین عیانی داد

**سحری طهرانی**  
 از معاصرین صفوی بوده زبان طهرانی اشعار بسیار داشته این بیت از دست  
 کی بود که چو دست شکر کلیم من در دریا  
 چپ میارست مشکند مکر در میز  
 کافر و کور و مسلمان همه را بزایم  
 حد کنه که در افتد بجای میدان رک

**سجای استر آبادی قدسی**  
 مولدش سوشتر و اصلش از جرجان موطنش بخت اترک و طورش بزرگارتاه عباس  
 صفوی ده و چهل سال در بخت سکونت نموده در اشعار و غزلیات یافت علاوه بر غزلیات ششصد و هشتاد و دو

**رباعیات**

ادب جمال داد کلزار تو را  
 ای آید در شور که او کوا کو  
 بر فرقه که زد حکیم در باره ما  
 عالم بگردش آله آله است  
 دانی غافل کی انخداید کند  
 بس ساده و لاکرین آگاه افتد  
 بی با هر کس گوشت چایید بود  
 از پرده هجران یاده میجوایم  
 باید همه خلق چو خوششان بودن  
 ای عوی عشق کرده آیین تو کو  
 آمم که ندارم بد عالم کاسه  
 کم کردم اگر تو مستجویم کنی

دیدم بود سیران پاره ما  
 غافل گمان که گشت این دوست  
 اندم که جلال صیحه بنیاد کند  
 بس ابل خرد که در تک جا افتد  
 بدایم مغز پوست چایید بود  
 از پرده برون نشاوه میجوایم  
 یابی همه سپهر و کیشان بدن  
 قطع نظر از فصل دل و دین تو کو  
 یافتم خریک وجود آراسته  
 آینه صفت روی برویم کنی

چگلت فیت هر چه از کاسه زد  
 دریا بود خوشی موجی آورد  
 از خواب پوخته که کس پند  
 انکار جراتی نه علم عملیت  
 کاری سلطت دوست در آید  
 صوتی بوی کار خوشش رو کاین راه  
 بی انصاف و کوری مرده دوست  
 ای م زود از زوان صنایع گشت  
 کر خلق عیان چو بر لب بندیه  
 در حق خود از لطف تو گفتم بسیار

**شاه سنجان خانی**  
 اسمش زین الدین محمود مرید خواجه بود و چون سنجان از توابع خراسان است از مرشد  
 شاه سنجان لقب یافته و بدان لقب مشهور شده مردی شجاع با کمال بوده در سنه ۵۹۹ هجری

**من رباعیات قدسی سره**

نموده در قریح از توابع تربت  
 مرد اخلاص نبشتی گشتند  
 آنجا که مجردان حق یاده گشتند  
 خواهی ترا ز تبس ابرار رسد  
 نامرود تنع عشق پسر نشود  
 عملی حقیقی است درسی نبود  
 مردان می معرفت با قبائل گشتند  
 جمعی بگشتند و قومی یقین

پسند که بر کس تو آزار رسد  
 در حضرت معشوق مطهر نشود  
 در منی بود هر آنچه در سینه نبود  
 ز چون کران دردی شکل گشتند  
 یکقوم در کفر فاده اندر پی دین

از مرگ نمیدش و غم زرق محو  
 هم دوست طلب کنی هم جانجو  
 صدخانه پراز کتاب کاری ناید  
 عملی که بزرگ سبب حاصل کرد  
 آگاه شاد می بر آید ز کین

**شفای اصفهانی**  
 نامش حکیم شرف الدین حسن مردی فاضل بوده چه گفته اند که فصل حکیم رطابت و طباب  
 اورا شاعری محبوب داشته میر محمد باقر داماد او را تمجید کرده در اصفهان  
 سالها با نظار کمال و معانیه ارباب امراض اشتغال داشته وی دیوان اشعار بیت در غزلیات ایات شیرین دارد  
 و مشنوی موسوم نمیکردان حقیقت بر وزن حدیقه حکیم سنائی منظوم نموده و بدان سیاق رفته است و بعضی

از این بجز سنانی غوغای نسبت کرد و ذوالی از او نیست شعری مستسر و داند بعضی از آزاد را تیغ کرده نعل و خنجر و شمشیر است

درین شب بوی باکم آفرین به چشم  
بدستی تو خند عالمی با من  
بخشم و نه دیدار کردی میبند  
بیک خون با حق پند شمع را  
پرستاری زدم بر سر بالین تازی  
غم ماله پریشانم نمی کرد  
مادر دل کشایم بروی همه کس  
کحل که نه فاعل در محبت  
بیدار بگری کرده با دل نهان من  
بخت زینم لازم عشقت که لیلی  
که سام زبانی کرستم کرد  
ای حجاب رخت شتاب طور  
تاو من را بخت رتت ره نه  
قدم از خورشید چو نهد ای شیر  
ای تو در جبهه کاه کیتانی  
سر که بچسب عوفالت  
رک نیزه از زایل کمال  
ای بنده دوزخ از زانک  
مغز عقل دیده را فوری  
ای کیم خیال او ز خویش  
بچه کهنشده بر پر میگویند  
در نقاب ظهور مستوری  
بست تو جید مردم پدید  
به که داند بخت خدا موجود  
گر چشبه شود بنشین  
نه که ناییده دیده بکشانی  
بر حسین دارم از خرد نسبی  
لغش بستم چون بر آمد دست  
بچسب اجواد دارم دست  
بود بزم یاکلی - اشع  
بر سه خلق بود خلق الله  
بعد محمد محمد آنکه ولی است

من شریانی  
پرزده من بکده منت مشکل افتاد  
وصال چون قوی را صبر تقید پیمان  
چندان امان داد که شب بخر کند  
مگر آبر از بیچسب بودن سلو بگردا  
من زلف پریشان آفریدند  
آمد تست که روی همه کس بکنجد  
رسم کس بود و بعد تو بر افشا و  
که تا ناهل شوم از روی و آن سوی شین  
از رشک نخواهد که بچون مکر کس  
جذاب مرا بخت شوانی برد

از مشنوی حکدان حقیق او است

همه تاشای هم تاشانی  
از تو بر تو نبرار بر نمانت  
دیده بستان پای استلال  
خویش را کج واده درون شک  
در نقاب ظهور مستوری  
صورتی رتت کرده در خویش  
بمرا در خیال میسپویند  
بسکه نزدیک کشته دوری  
حد نوع وجود در یک فرد  
بست مشرک کیش اهل شود  
بر چه می نخواست او چینی

در وقت ظلم دنیا و مدح امیر المومنین علی السلام

که نزار و دوستداری است  
شده از کشتن تمام جمع و جمع  
زده در پیشگاه آکا بی  
به چه گفت از شود مطلق گفت

در مدح امیر المومنین علی

که بر ساعت بخوار گشته شمشیر  
بخار کیت که دنبال محل افشا و است  
شکر از این سینه می کن نفس چند  
چندان بکنی بر پید او کسند  
عاشق این بخت ندرد خون ساخته  
غم جانور بچران انسر یزد  
مست است بجهت که ره خانه نداند  
بایش بکسایند و پریدن کذا اند  
بگوست میرود به انسر کوی موی  
چشم لطف از تو با ناز و حسرت ام  
یاد عرض آنچه بیداه باید خورد  
برده مستین تجلی نور  
بچسب از تو جز تو آسکه نه  
جلوه کردی پیش از دیدن خویش  
بر سر حرف اولش انگشت  
رهمبر کور کور کی شاید  
قدم دل مگر بجنبانی  
جز دل عاشقان شیدانی  
شب در روز بلند و پتت کرد  
همه دهنده کافاست نه دست  
عشقت از خاک شوره و جدا کنیز  
کرد هر سوختن کردنم  
نیت موجود ز زایل کمال  
معنی وحدت وجود نیست  
کش بینی چشم بر بندی  
که با محو منش نبانی  
داغ طوق محمد عوبله  
احمد احمد زنده بندم خواست  
کوسن تفریدی مع القلی  
من آلی هدر آ، الحق گفت  
سایه اسایکی بود بمرآه  
تالت خالق و رسول علیست

<p>عقل بر بان نفس را که است          چند پایه بلند کمال          ساختن با خدا چو بزم حضور          در نماز انجمن ز جارتی          چو ای نکت عوی کرد          بی مدحش نیز نم نفسی          بد سر مصطفاش بر زانوی          ای تو آینه تجلی ذات          در نمود تو ذات ستور است          تر تو کس قابل امانت نیست          بتواز ملک ماه تا ما هست          خویش را که ز خود فرو پری          ازین پرد باید شن گری          از تو تا آنکه طالب آبی</p>	<p>کاذب را غیر این سیوم نرو است          که شود مشتبه حتی مجال          جا شد تو خود کندی دور          که عاوا بر سما رفتی          مسطقی کتف خویش گری کرد          یک ثوان شناخت قدر کسی          سجده تا کرده هر رفت فردی</p>	<p>پون کردی گایه اش دیند          دید مسجود را دیده جان          پر بسود ای تن کوشیدی          بود نخلت رسیخ پیکانش          آنکه هر نهوشش خوانی          که نعت ز حالتش امت          دعوتش را خدا اجابت کرد</p>	<p>بجد انیش می پرستیدند          پرستید تا ندید عیان          گاه کندی گاه پوشیدی          که بقر آن نه بر جانش          جای پای علی هست تا دانی          نمی زیم و نمی از خشت          ز خورشید یکد و نوبت کرد          نسخه جامع جمع صفات          ذات منجی صفات مذکور است          دین ما ذات بجز خدا و نیست          در تو چیزی مقابل آن هست          خوشی تو پرده تو نعت          بچه مردم از کمال ویشی          با خودت مست طرفه بازاری</p>
<p>هم در خطا سبب انسان که اشرف مخلوقات</p>			
<p>نمزد شده حلیقه است          به چشم کمال در خود آویزی          که خوش آینه نیست پرده          کده و کاست و تو میدانی</p>	<p>بر چه در آسمان کنان هست          آنکه جویش انگار و نعت          تو که آینه جمال ویشی          جم تاعی و هم خبر میداری</p>	<p>معاشر سلطان یعقوب و سلطان حسین با یقین بود است آخر الامر بندوستان شد و بعد          از صد سال عسرو فاقات یا شاه از دست</p>	

<p>شهیدی طی</p>			
<p>سر کونی که کرد سپهر خیزد و ای          رام از دست یل در پای تو که          بپردان نشینی کم قدر با نگاه از تو</p>	<p>کجا آید کف بخون لشت کلی آنجا          ز قدر سربدانی ز در عشق آید</p>	<p>بدان نشانند هم سال عمر در است          انبای بر بر یکسان چو شهیدی گری</p>	<p>بجان کنان نام عبودیت گوییم          سر خرد که در بخون سکر کرد آن گوی          برای غیر بر بخش خایه خانی سیاه</p>

<p>شرف قزوینی</p>			
<p>اشب این خوارگی دیدم از تو که          ز رنگ غیر ترسم چو دریا سر زدن          زحمت چه میکشی بی دربان طیب</p>	<p>بر سر کویت اگر نه کفی سر امار          بزم او جان ستر که مشب بود بزم</p>	<p>بنودی پیش ازین بر کز بر انوش          بی زرق بزم خالکس نسبی بر هم</p>	<p>بسج دم گمانهای غمگرم خبر گشت          اگر منم درین مجلس نجوایم بود خیر          ما به نمیشوم تو بد نام میشوی</p>

<p>شاپور طهرانی</p>			
<p>میگویم کزندان بسیار او کن مارا          کرد لدا پهرست منم غرقی دارم          شاهای سبزواری          از ناخنی بشنود با ما سخن گوی          بشرطی شد قتیل عشق شایه</p>	<p>اگر جانی که شاری بر منی او کن مارا          کز بر تو بسیار شنیدیم خنیا</p>	<p>میدانم تو خواهی و یا کردون بیدم          هر که چشم بر سپب منت</p>	<p>که او کیب کرد خون من با منی          که او رفت از نظر من نیز خواهم از او          که بود چشم من قیب منت          که فردا او من قاتل کسیر</p>

صایب تبریزی

اسمش میرزا محمد علی و اصلش از تبریز بوده اجداد او حکم شاه عباسی از تبریز  
 کوچیده قبایل آباد صفهان ساکن شده اند غرض او بند وستان شد و باز آمده

در اصفهان و خدمت شاه عباس ثانی و شاه سلیمان محمد میراسته از این حال محبوب میشد و خوش خلق بود  
 در طریق شاعری طری غریب داشته که گفته اند پندیده است با آنکه صد هزار بیت دیوان دارد و چهارصد بیت گفت

<p>و خوابت نه از بر ما زده          تا در کنی پشایان با ما نیست          علم پرست از نو و نالیست جان          چو آب که در لایب همه جای گشته</p>	<p><b>دل</b></p> <p>که روی مردم عالم دوباره دیدت          از دل من چه بجا مانده که باز آید          در هیچ پرده نیست که نبود توئی          بحالی و خویشش نه با نشته</p>	<p>می دهم بیستان ستین کی ب          چون سج فیض صحبت صلح لادن پست          هزار ورق قامت سخن گیت نیست          دل ایامه و کبر سر زاده آمد</p>
---	---	--

**طرزی فشار**  
 مردی ظریف خوش صبح عاشق پیشه صافی اندیشه و از شعرای مان صفوی بود است انتراشی  
 از سوز حکمتی کرد این شیوه هم طرزی است از دوست

<p>پستاقی با دم و لایب عیسای          از محبت تو فتنی از درین          از کعبه بی رم آوزند          آیه چشمان منی رست          کرده از کاف رسته آچیدم          نه با ویدم و نه کایم          فرود عید و شای صولید و بشی          زمانی بقیه که بولید و باشی</p>	<p><b>دل ایضا</b></p> <p>پر کرده دام از نغمه چلبینما          و ایام در جبین تو نغمه ایسنا          ای کاشش بگفتم بگفتند          کوهی که بوی می گشتند          با و ام و غل غلیمت از نایت که          تا با کوشم با زد کز کتک تو ختم          این جنبی کن میشوه ترسم          طاری بچون از جانین</p>	<p>در دیده من یک سوز آتلیسنا          کرد دست تو در کردن خیار بطوق          از زلف که هست چون کند          ویدم بظلم و سب نیست          لب تیرین یار ما چیدم          از وطن با بغت افادم          ساد اگر از ما لید و باشی          رو طریب از زلف خوبان حکمت</p>
---	---	--

**عمی شیرزی**  
 امش نید محمدی بفره وستان رفته و باز گشته از وحکایات نقل گشته که در جانی دید  
 نشد باری و انش کمر بنظر رسیده سیاق انوارش پسندیده انالی این عهد نیست از دست

<p>که شادی مست بود زده محمود          چمنستان شیرین بود و یاران          گلشن باغی رشتم کرد پشاید          تماشا می چمن از سر بر کم نیست          شتاب آنکند و در کب را طلب کرد          پریشان و کمن نزدیک و کرد          ترش و کرده خج چشپند نوش          بگویش کاید در شکسته است          نشسته تا اجاست در کتاید          که از زنگ رس گشت آسمان          کشته اند که حکم تر کند باز          همه حیرت زده چون طغش یوان          بدستی جان بدستی طرف و مان          دلش کفای من گاه هم زمین پس          و کرباشاه نه با و کبری است</p>	<p><b>از منشنوی خسرو شیرین است</b></p> <p>اگر بی سرمه ماید چشم غم نیست          ز جام و شیشه سامان ب کرد          پرستار خج اب الود محمود          نشاند آنجا کتیر ان قصب پوش          اگر خرد آید این کوزه بسته است          و کرا ز پستون بیغای می          روشن داد انچنان سرد و دا          فصولی از کتیر ان غلط ساز          کتیر ان سیرت اندرین کار          هم آخشد کی زمان خوامان          بدست خند بگفت از آن پس          بشاید بشین چشم از سرین است</p>	<p>صبا تا کاش چون نند و حور          تنی بت ابو جباران          مینار شه برین شکر خوب          دل عشق که بنگام صبر هست          خدایش از عهد اشتن روی          پنهان یک برین شست و شست          چنین میشد نار یک باغی          گشت اینجا در کوه است نند          اگر با ما آور مرغی از شاه          بولمش به نند از وقتانی          سوز بر رفت و کلامی بباری          با که میسوفی آمد و دست          خنما سرد و بر لباس گشت          بدید از دور شمشاد گل تمام          خیرش قمر صد زنده می سفت</p>
--	---	--

در جواب نامه خسرو نیکاشته

و کردی پیر کردی دل باشد و بپوش  
 نزن طغتم که رمی پیش منم داد  
 زرقم تا ز طعن آشفته باشم  
 ولی شان لعل طناز دارند  
 اگر نخل و جبرنه چشم تری بست  
 خواب حسرت چکرم از شره برجا  
 نریا که غمهای در سینه تنگم  
 ناز که لب مباد که رحم آیدت بن  
 ندانی که گشت و شنو با تو روز  
 آن مرگ باز یار شرمند و مکن  
 در دل ام ز غمت و بهان سنی نو

و کردی پیر کردی دل باشد و بپوش	و کردی پیر کردی دل باشد و بپوش
نزن طغتم که رمی پیش منم داد	نزن طغتم که رمی پیش منم داد
زرقم تا ز طعن آشفته باشم	زرقم تا ز طعن آشفته باشم
ولی شان لعل طناز دارند	ولی شان لعل طناز دارند

غزلیات

چمن دید و جوانی خوش پروری کرد	چمن دید و جوانی خوش پروری کرد
بالا زرم س از دم دلت آن تنم	بالا زرم س از دم دلت آن تنم
چون غم تازه و دونه از خون لب لیم	چون غم تازه و دونه از خون لب لیم

رباعی

نویسم از آن بیارزاد که مکن	نویسم از آن بیارزاد که مکن
آه بجه مایه بار بر بستنی نو	آه بجه مایه بار بر بستنی نو
در آید و جان و دین با ناصی	در آید و جان و دین با ناصی
فرزند است که دوست ندارد دوست	فرزند است که دوست ندارد دوست

خردوان سفارش از اموال  
 که لازم از صفای و شکر  
 ندانند که بست این قمت از آن  
 کشیدن عیب کسی بر کشیدیم  
 تا ریشه در آست ایند شری بست  
 کجک سکین چرخه و پشت که نشانی  
 که ناز و کرمی دل نای کارست  
 ای ای اگر بسگو شود آسما بهر  
 ای ای نصیب کوشم های پنهان بود  
 دولت و در قیام مومنان  
 جوی میانشان تیدستی تو

غزالی مشهور

از مشاییر شعرائی ما...  
 دارد از جمله رشحات ایضاً و اسرار مکنون و عشق بیع و بسافرت بند و ستان قدی با شیخ  
 فیضی دکنی صحبت داشته و در نشانی لای غزلیات با غنوت بر او هشتم از متون شش مایع که اربع شعرا و است این ایات مشجب شد

عشق بدیع

خاک دل ز روز که می چشید  
 دل که بدان رخسارم اندو شد  
 دیدم عانس که در خون لب  
 دل که عشقش سودا و دوست  
 آسین سنگی که شراری دارد  
 و اسن از اندیشه باطل کبشش  
 عشق لبند آمد و در عینور  
 روی بان که پر سر ز خوشش است  
 سوزش قیامت غرض از شراب  
 حسن چو دل بود که دادش نهاد  
 بر شده در کوچه خاکت م شب  
 چون روز قبول همه در پرده غیب است  
 کس اینم ز غم خرسایه در پهلوی خود  
 و کعبه کردل سوی غیر هست ترا  
 و در دل سخن هست و ساکن بگده  
 تا کی کوی که کوی اقبال که برد

بست میان من که چنگار کباب	بست میان من که چنگار کباب
قطره خویشیت که در یاد دوست	قطره خویشیت که در یاد دوست
بتر از اندک که نیاز از این است	بتر از اندک که نیاز از این است
دست آسودگی دل کبشش	دست آسودگی دل کبشش
در ادب آو زور که کن عذور	در ادب آو زور که کن عذور
کنت آنیم که عاشقش هست	کنت آنیم که عاشقش هست
در نه بشه غی از آن خوشتر آب	در نه بشه غی از آن خوشتر آب

من عریانه

بازدم غایب شدم ز محنت خراب	بازدم غایب شدم ز محنت خراب
----------------------------	----------------------------

دله

آنم جو پند موی و کرد از این بودی	آنم جو پند موی و کرد از این بودی
----------------------------------	----------------------------------

رباعیات اوست

تا کی کوی که کوی اقبال که برد	تا کی کوی که کوی اقبال که برد
اینها پیر فسانیت بیاید نیست	اینها پیر فسانیت بیاید نیست

سبزی از متق بران یکجسته  
 بود کبابی که نمک سو شد  
 بی نمک عشق چو سنگت چه دل  
 کش بر و کرد چه چو غافل شوی  
 لاله بدایع درین باغ نیست  
 از قدم پاکت روی افتد  
 عقل درین مرصع لالعلقات  
 میل دل با سوسن و پیشتر  
 یا قدم دل بکش از رخسار  
 عشق نه تنوی که باوشن زاد  
 یعنی که رشت های که بر تم شب  
 ز ناز کسیر آنگن عیب که عیب است  
 سسنگ در دست که دیوانه بود  
 طاعت که نه است و کعبه در سر  
 خوشباش کن عاقبت بخیر هست ترا  
 اینها چه بانه است بیاید مراد

فیض کاشانی قدس سره

و بهو فخر المحققین و المجتهدین...  
 خود بوده و مراتب حکمت را در نزد صدر الحکماء و الایهین مولانا صدرالدین شیرازی  
 آقباس نموده و افضل حکامی عمده گردیده بمصایرت صدرالدین تیرا اختصاص بسته و خود نیز همیشه زاوده مودنا

نورانی گاشی است که با شاه عباس ثانی معاصر بوده است و جناب مولانا محسن در همه حالات و تمام علوم صورتی مستوفی  
 اهل افضل علمای متأخرین متقدمین بود و تصانیف آنجناب بسیار است و در آثار و رسالات نفیسه دارد از جمله نفیسه  
 و اصنی و منافع و روانی و وجهه الیقضای معروف است و رساله اسرار الصلوة و کلمات مکتوبه او مشهور است و در علوم  
 عقیده و نقد نظریه داشته و بر ایضات شاکه همت کماشته بقامات عالیله رسیده دیوان اشعاری نیز دارد که قریب  
 نش هفت هزار بیت است و با شعار بلند و تحقیقات ارجح شهن است و در سنده رحلت یافته و بیخات اعلی شتافته مزارش  
 زیاده نگاهار باب صفات و این اشعار سنوب با نجناب است

خوشتر آنکه در عای منی وی شود روا از آن صحبت یازان کشیده و دایم در پس پرده اسرار بسری دیم در عهد صبی که در جهالت بیست ای نکه کان بنی که در ری همه سپهر ما من بودی منت زینده انتم	لیکن شکر طایفه بودند عانی و ست من با عیایه قدس سره	در کردنی که ز خاکم بسو کنیند که صحبت و کرمی میکشد که پانم بعثت مازنی منو عطا شدیم کی رسید کند ما پی دولت شست دارای چه چیز اگر نزاری همه سپهر ما من بودی منت زینده انتم	در روی کسان هم چه باشد وجود من با عیایه قدس سره	نخده بودم در بی سانی پدید شدیم آام شهاب کرده غفلت بست اینک روی از جهان اری همه سپهر ما من بودی منت زینده انتم	شریت لعل لب بود شغای دل چون پر شدی نعت شایط از دست یا باقی اگر ز فانی گذری چون من شدم از میان دانتهم
--	---	---	--	--	---

**فیض دکنی سپندی**  
 نامش ابو الفیض میر شیخ مبارک و از مشاهیر شیخ و برادر بزرگ شیخ ابو الفیض دکنی است  
 و از اولاد شیخ حمید الدین کوری بوده اند و شیخ ابو الفیض در دولت اکبر شاه کورکانی صدر  
 الصدور بوده تاریخچه هم هم قوم داشته که وقتی نظر رسیده ای شیخ فیض تا ایفات است مسوع افتاده که نیمه قرآن مجید را  
 بی نقطه تفسیر کرده و کلامه بیاسل کشیده در سنده در لاجور بسری سرور رفته بعضی از اشعار و مثنویاتش درین کتاب تخریر میاید

ای هم نفسان محفل ما توانی که تر با هم چه میدان در دل من جو سر و صل کنی فدا پرس و که بر زای بر جانم پای ما لانه که پای لب است هر که پشت بر منت بر دل بخت بناله شوره شهرت غد لب است خافل نیم ز راه ولی و چار صفت در زیر اند و زلف نخلان ساد و چن موشش از ما که کی بود خانه مری ما کی ز یاد ام تر ت عمرم تلخی کبزد ز یاد سخن ز مشرب و حید میکنی بر ما چه زیان اگر صفت اعتدازد ما تنع بر پنه ایم در دست تصنا باید بره عشق نکاپو کردن زیسان که بود ظهور حق از همه سو خارج نشین که کار سازد و جهان	طیبه کن ل مرغان کشته بر پار که از و در دل بر کس می شاد ناسناست که قمر ل قمر ل شاد دم ز تقریب فرک شاه صورت فا که فاد درین ادیسکل است فکر که از مشه مرغان این چن کشید زین بزبان که در دل گاه نیزند یک کوی چه میان چون کاف و چن نور راه جد فی سبب من تو ان سینه لب بسته از راه سکر خند	یک از ما در عشق بسری سپی چشم که شناسن اری حکومت وز زلف تان طایان سپیان سپید دل من یکف طغان است که از تو خوشتر آنکه کنی رعالم از روی کور کویند بر روان طیت که از فرخ کرد بر در می شکم بر زنت مرغ تا خود کلام نفس ازین چه رود خو عجب آیز را با مهر پیوندی یکدل اینده بودت در سرمه ای	من با عیایه رحمة الله دل	باید بر روی وی کیس کردن آز روز که گردند شمار من تو دل
--	--	---	-----------------------------	---



<b>ارمشنوایات اوست</b>		یارب قدمی به تو حیدم نه دل بستگی بته تختم بخش پیش که بسکانه عالم نبود چو در وحدت خطا کثرت نداشت پاک رفش صور فوق تخت بلکه در اطلاق زمان شهود در پی این کش مکش کن کن پرده نشینان شبتان عیب غمزه ایجاد و سپیدن گرفت دهر چو با اینده کس یکس است فکر و خرد سایل میر بنیش
غفلن باز سچ آدم نبود طره معنی راه صورت داشت آینه سافج و هستی بخت نسبت اطلاق بر او قید بود بود جهان مشظنه هر کن با کشیده برون سرز چپ رایحه فیض زیدن گرفت همغض من نفس من بست چون چو در عافیه سحر نیش	پرده کی غیب منزله نظر عین عدم بود بود ستون سلسله انفس و آفاق نه داشت یکدانه جهانی فسران حسن ازل عاشق مرات شد خواب کرانان هریم قدم بحر ازل نیم نمی پس نیت من چه و این پس موبوم کن وای بر این دهن از شیب سچ	شوقی بنامخانه تجسیریم ده از اذکنی ز قید تقلیدم ده بود زمان در تن کنت کز داشت نور همه سرد بطون بیم بجز جمله اطلاق نه نه چمن و میث کل چار باغ نور ابر پرده کشن ارت شه چشم کتاوند خواب عدم کلب ابدیم دمی پیش نیت خنده لعلم من معلوم من سینه پراز علم و معلوم سچ

نام شریفش مولانا عبدالرزاق بن محمد حاکم مولانا ناصر الدین ابراهیم شیرازی بوده و جمعا ده در میان علوم عقلیه و نقلیه که هر مراد از تصانیف اوست و بر خصوص شیخ محمد الدین العربی شریخی فارسی گاشته و در فن حکمت مرتبه بلند داشته و قریب بچهار خنده ارغمت و قی از او دیوانی دیدم که اکنون حاضر نیست از آنجا است

**قیاس لایسیجانی**

کعبه پیدار باید عاشق دیدار ما نه غم چکان کمان ارم نه فکر و دستا در و دیوار بجز و من من بینند وقت هست که ترک چه استمایدیم	بس ایخوف تو در و دید پیدار تا تو در با منی عالم از اید رفت من با این خوش که بروم به کس نیش آه خسته دارم از یاد و دهم	تو بر کوچه خرامانی سوز شک کمال فصحت یارین چمن با بخت و در پس جعبه سبک که گردن ز کفایت کن با جام می دو ساله در میکده با	که بسته است کسی چشم تماشالی سرور نامم که از اذ آمد و از رفت دستی که پا تو در خوش توان کرد ما موسس هزار ساله بر اود هم
---	---	---	--

**قدامی لایسیجی**

خلف الصدق شیخ محمد لایسیجی شایخ کلشن از شیخ محمود سبیری است و بنا بر این او را شیخ زاده میخوانند از جانب شاه اسمعیل صفوی بر سالت نزد محمد جان سببانی رفند آخر الامر

<b>غزلیات</b>		عزالت کزیده در شیراز نور تو غم خویش نمغن نتوانم شوخی دل دین بده بغارت ز خدا از دار بقاشاده در دار عذاب گر چشم کشایم بجمال تو خوش است خواهم که چو پیرهن گل فرسایت خلقم اگر آشنایم دینخواهند عاشق من دیوانه من شیدان باز آنگی با سوز و کد از م پینی
<b>رباعیات</b>		آدم زنی کدم و من شبر سب ور دیده سینم بخیا تو خوش در جانش جان گشتم قدر غایت یکسر سپر بلا می دینخواهند شده من و پناه من رسوا کن پندری شبهای از منی
<b>رباعیات</b>		مرغان بشستم جیب نیت اگر بچ از تو بجز فراق تو ناموش نیست که بوسه زدم چو استین بخت خود را ز برای نینخواه کس تا فرس و بت پست من سمان نی زنی عظیم که خود نشد از تو مرا
<p>وقت شد از اشعار اوست پنود شوم از شوق منقش شوانم این طره که میبدم و کفش نتوانم او از پی دانه رفت و من از پی آ آن نیر با امید وصال تو خوش است که سینه خیم چو دامن از پایش مارا بجه از برای می دینخواهند ایشا منی صد بار بت زینمان کی زنده که دارم که تو بازم پینی</p>		<p>و هو تید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافت و مخلص کرد در مدینه شیخ صد الدین موسی که شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سسته بوده و بصحبت شیخ برر کو ابر سید نعمت الله شاه نور الدین کرمانی رسیده چهار بار پایاده سفری کرده ریاضات شاقه کشیده تا چهره شایسته مقصود در این وجود دیده تدقی و ریاضات سلونت جسته از کثرت اصحاب شایخ میزرای کور کانی تو هم نموده او را عذر خواست و وی بفرموده</p>

**قاسم الانوار تبریزی**

از میرزا انج یک تلفات بزرگ دیده و در خبر دو جام ترقه و فست شده و ولایتش در ششاد و بی تشع سلسله واقع شده

<p>نود سال عمر داشته و پیش از آنکه از بحر عشق تو بر قطره چوری میرید جلوز آت کاینات شود ز سگ عاشقی که در عالم طفیل است لایق عاشقی و آنکه سلامت از هر طرفی چهره کشانی که منم ببراکت احمد جرم کبریاست عالمی که این صنعت سر بر زده نخون کسر از ربانی دست در دولت کرد در جهان است بس بر که از پستی خود نیز نیست خود بخود بر خیش عاشق است دوست قضاوتی است بیخ گشت دارد</p>	<p>غزلیات</p> <table border="1"> <tr> <td>کوی و مسلح بر پیش جو عها</td> <td>مبوان نیری او حقیقت است</td> </tr> <tr> <td>دلی که جله و جور شیدر اطلبکار است</td> <td>بنده آن جسم محمود که از مستی است</td> </tr> <tr> <td>انامس قلم نهاد که اول سر کده</td> <td>گر شیرین بگذر ازین پیشه سیران</td> </tr> <tr> <td>معاذ الله ز فکر باطل من</td> <td>از سجد نیخانه و کعبه و شجاعت</td> </tr> <tr> <td>در بر عشق جلوه کرانی که منم</td> <td>با اینهمه که گاه غلط می افتم</td> </tr> </table> <p>از مشنونی ایس العارفین است</p> <table border="1"> <tr> <td>خوش نکند رشک کجای است</td> <td>بر که با بخویشستن کاری بود</td> </tr> <tr> <td>از دو سال دوست بر خورد زشت</td> <td>تا تو بخود عاشقی بجای صلی</td> </tr> </table> <p>قصه</p> <table border="1"> <tr> <td>چو خواهد که کس کاسه بر آرد</td> <td>دو بر چشمش بندد و نیز بر گوش</td> </tr> </table>	کوی و مسلح بر پیش جو عها	مبوان نیری او حقیقت است	دلی که جله و جور شیدر اطلبکار است	بنده آن جسم محمود که از مستی است	انامس قلم نهاد که اول سر کده	گر شیرین بگذر ازین پیشه سیران	معاذ الله ز فکر باطل من	از سجد نیخانه و کعبه و شجاعت	در بر عشق جلوه کرانی که منم	با اینهمه که گاه غلط می افتم	خوش نکند رشک کجای است	بر که با بخویشستن کاری بود	از دو سال دوست بر خورد زشت	تا تو بخود عاشقی بجای صلی	چو خواهد که کس کاسه بر آرد	دو بر چشمش بندد و نیز بر گوش	<p>دیده ام از شکار انتخاب است ولی ز روی حقیقت حقیقت همه است در میان شهر و بیرون کوشه غوغای است کاشته بخوند درین پیشه دلبران مقصود خدا حقیقت باقی بر فضا تا دان کس و بگردن مستانی که منم و شمش در راه دین کبر و ریاست اتش از دین معنی بر زده محرم انوار روحانی دست نیست عاشق خوشیستن داری چون قادر بر یک کشتی و اصلی بکه عشق و عاشق و معشوق است یکشرب بند که یکدیگر خاموش</p>
کوی و مسلح بر پیش جو عها	مبوان نیری او حقیقت است																	
دلی که جله و جور شیدر اطلبکار است	بنده آن جسم محمود که از مستی است																	
انامس قلم نهاد که اول سر کده	گر شیرین بگذر ازین پیشه سیران																	
معاذ الله ز فکر باطل من	از سجد نیخانه و کعبه و شجاعت																	
در بر عشق جلوه کرانی که منم	با اینهمه که گاه غلط می افتم																	
خوش نکند رشک کجای است	بر که با بخویشستن کاری بود																	
از دو سال دوست بر خورد زشت	تا تو بخود عاشقی بجای صلی																	
چو خواهد که کس کاسه بر آرد	دو بر چشمش بندد و نیز بر گوش																	

امشش ابو طالب بود در عهد صفویه بند و ستان فقه در خدمت شاه جهان با بری معزز بوده ملک الشعراء افند کرده در کثرت مراد از غزلیات او این ابیات نکاشته شد

کلیم کاشانی

<p>شاه از باوه دیدم در طب اسکی ای مست ناز که همه با بیکجا کجاست کس واقف میرانی نیست دینم به نامی حیات دور روزی و پیش تو نیز باقی از معرفت حرف مقبول روزگار نکشتم و اینم بر که کسک عاذا را آسمان سد همو آن گروه دیگرند عاشقان که چو خوری که وفاداری ندیدم جانی نشستم که آنجا رسیدم باین دو دیده دوست چه میتوان شو قلم بسکه ساخته اقیه و روق ای کوشه غزلت تو آب خم افروزم بناله ام دل صد مرغ یکشاید چنان لطفت خاصیتش این چنین است</p>	<p>خاک غنچه زده بود کل سائو بیار ساعز که باقی توان گرفت کاشاکه توئی دیده بغیر می کردن آنم کلیم با تو بگویم چه سگ گشت بیا در ما بر سبب می شوخ ناز باکی مارا که بزده شست جهان زمین اول طایر غنچه آشیان سد یکدیگر جای بس کل اگر صد جانان کنم صد شکر که نام بر افستاد جنیدم در آن شهر که در نند بزر و دیده دریم صد هزار افسوس بنی اظهار و عده بهر که گزشم نشستم که قدر ترا و دیدم افتم مرا برای چو زدم خود را کردی که بر بند که کوید غدی نیست</p>	<p>عریان تنی خوشتر است ولی زین ای گلبن تاز از خا جو رست طبعی بهر سان کس زنی عالمی یک روز صرف بستن است با اینان چرا ناله بیل که پوفانی و حسد سبک پیغامده خاتم چون غنچه آخر همه که درت کلچین باغبان رشک طالع تر از انسان افتم کلچین کلیم دوست پیدا که ناظم ماطلع دیده ایم و شب جمعه دیده ایم خنده بر بخت نهم با وفاداری دوست این همه نمان پشت مقصود بنه قری ریخته با لم بر پناه که روم ز گوش این نکته پر سخنان چون گو فدا کار هر کس سخنان ساخته</p>
---	---	---

ماست محمد بن عبد الله و از شعراء ای مان میر تیمور و از مریدان سید نسیمی شیرازی مشهور مشنونی و بحرین و ذوق قایتین موسوم جمیع النجری مشنونی محبوب و محبت از دوست و در زمان

کتابی رشیزی

با خلاق حمید و معروف و بصفت غزلت داند و اوصوف در مناقب اشعار و قصاید بسیار دارد و در ششده و راسترا باد

وله		در کدشته از قصاید و غزلیات ما کار و انیم و جهان کار و انیم ای است رو قضا بکمان چون یک هیچ کس نیست موز و نیت اگر نیت ولا جانباختن عوی کن چند که یار بی در تو و همایخانه ساخت جانم فدای تو گشتد جانم فدای تو اسی ش از قدرت تو ما و طین مسکن عشاق تو شهر بلاست در کده از لاله باغ امل
مشتو مایش قدری نوشته شد در کار و انیم از کد کاردان هر یک بر روز موی که نیا و نیت اگر تو آب ندرم مرا کنای نیت که آب خضر درین جویا میس کند بود بهر تو پر زده را تا شانی که جانفدا سازد کسی باری با جوی پیش تو پیدا همه را در جهان خار و دانه رده خجی میباش شریت این شمه به زهرت بس	برابرش خیر و تباع و مملکت دم از آنجا شوانی که سخن نیت شوه معلوم کار بر کسی نوقت کار چو بر بجز در قضا آب و گل کن من پانچ جسم رویی تن چو خیر و شر نه بدت منت کیت ز چشم اهل نظر کس کن حیات ابد بس از جاک چو پر زده ام فتدانی	
مشتری		
قدرت تو بی برکی ساز جهان طالب ای کاشن نیا باش باده این مصطفی تو تمش بس	لونه د چا چنه دنیا و دین شریت شتاق تو زهر فکاست سوزش دل بکروغ اهل	

**کمال جنبندی**  
د پویش کمال الدین مسودا صاحبش از جنده بوده و از سفر که مراجعت کرده به تبریز ساکن شد  
سلطان حسین بن اویس حصار بخته او خانه و بستانی در شهر تبریز معین و حقیقا نمود و وقتی  
میرتاج بن امیر تیمور بیدان در فقه از باغچه او میوه تناول فرموده و در نظر دینار ترغیب شیخ را داد نموده و اگاسل با خواجه حافظ  
معاصر بود بزرگی که که که شیخ از حافظه غزل حافظ از شعر شیخ کمال خوشتر بوده در ۹۲۳ هجری رحلت یافت دیوان مجرای

غزلیات		جدیمی زوی دیده شد و این مقال باومی خلد و حور ز ابر ز کز فکر و رایست باغ غزلت منع کمال از عاشقی جان با در آملی کرار در این سکن بگری نیت بر که وصلت طلبه ترک برستند کرد بارب ایندرد دلش چو شکل دریت زلف اشقه تو موجب محبت است در خانه درویش من سباب نشاط عاشق خود گر کنی بخرم محبت ما خانه خراب کشتگان را
اشعارش کز دیده از دست که داکه شت برندان از شاه که منج کرد می و قفسای مسجد بندید مانع نشد رسوای در راه چونست که بر کز شب با سحر در نه اندیشه کار در کوشن مایه کرد پسکی جرح می خنجرشش مایه کرد گر چنین است پس اشقه ترشش مایه کرد ملکت کید و اگر نگاه ندارد ز آنکه بز این آستان نیا ندارد یک خانه دو سپه از کجیب	بگیر جام و جان کبابی فاسدا عجب که تخته کشت از امام داد دل مارا که از بخت خودت از بخت کفشی بر تیر و کینی بر شنی است دل که با او ای کجای بکبرشش مایه کرد بیرا در نیز از لستت مایه کرد وله کز دولت عیان باغ آماد و نباش چشتر از من کسی کمت ندارد در دل غیر خانمان کجیب جانب و لسانا بکدر که سلطان رحمت سر چون در کمال بدین یا دوست کزین کمال احسان	

**لطف الله نیشابوری**  
و هو مولانا لطف الله ساکن است آگاه از معاصرین امیر تیمور و از خلفان شاه نعمت الله که کرامت  
و شیخ آذربایرانیه عاقل است نموده در قدمگاه مشهور در ششده و فوات یافته از دست

در مدح امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام		جواب ره آمد جهان مدارس با دوی تاب تیرشش نیرد نبارحت وصل او در پنج بچشش رخ دل معشوق و نیا کردان پیر منی کی کند پیری جوان طبع
او تا نیفتی زره بر مدارشش نیم نزان سیر بیارنش نه باوشش خمای و منشش عارنش به کوشه همچون عاشق نیرشش بمد رنگ بوی است ششش و کوارشش	مکن مشغور دیده در منارنش اگر در کوشی چادرشش از غدارنش که بست و بود زده بکشته بمده غنچ بخت فوج فریشش	

که دل و دین پوفایت خویش کنار از میان آنروز گسرد چو چویدست رنج است خویش بکار خداوند مشکل تواند مرا راست نمک و شریف و غرت بر بسیر و او از متاعی که نبود	بگر خوردن جا که از بخت کارش که خوابی کبیری میان کنارش چو میدردت خا عزت مدارش توجه نمودن خداوند کارش که نشید و پاشید و پاشید خویش قبول نمود بر منبر کارش	نماند دوستان این زال امین کسیر که او معتبر کرد روزی بنیای دین و پدید کند فخر صد قلع و شمشیر زشش نبرد نمک آنکس شادان نگین ندارد قبول نمود کردی و کمردی	تنی که بود زور و سفت دیار بروزد کردی اعتبارش دل مرد دین از دنیا است عاشر یکجمله زهر نانو شکوارش دل از بود و نبود پایدارش شده او صاحب ذوق عاشر
--	--	--	--

مغربی سبزی

اشمش طایفه شیرین از صوفیه با کیمیا پیروی پیور و موقدی مشهور معاصر شایخ بن تیمور و کمال محمد  
در پیشخ اسمعیل سمانی مولد شش قرینه نایشن مرقد شش اصطبلات فارس فاشش در شش دیوان  
مکره دیده شده مذکور است وجود است و شش شش لذت شود و بجز یک معنی در همه کفار شش شوان یافت ترجیحات و غزای شش همه

شون بکلیق توحید است اگر چه سایه غمغای مغربست جهان ای زود جهان خا حیا کیت کمش که نفس نام از دو عالم کمش که نه اینم و نه آنم اگر او دیده دوات که دیده شش پانی اگر کس که نماند از ما آمد و ما شد هرگز که شنید است چنینی که که کس جون اندوم ز زادی دن کس با مرا از روی بر لبه تکی کند روست که از روی مجموعم کار لغت پیغم بیکجگی شش تنه بزد موی او ایجا چه جای صفت صلوات است ساقی باه چون نیست آقا کی دل چه مردان همه در سماع و می خند تا برو بصبیح در طلب شامی چند	عریات		از آنجمله نوشته شد نشاند بر سدر بر خود که ارا کوباشده پس بجز زبان کیت پوشیده با جسم و جان کیت پس ای کجا هم این و هم آن کیت همی پسنی شوقانغ که رخسار در کرد و آنکس که نه با بود کس شاما و شام چون شش آرزو زین کیت و شام نیاید پر دم از پر سومار روی دگر صفاش کس با یک بود محمود ز شش ازین عظمت کفرم دران نور ایام ایند بستوی است جستجوی او کاین یک حقیقت است بیدار آمد در بر طرف فاده مستی است از شالی این طرفه که بچگونه پی پیدا نیست بدنام کنند و کونامی چند
	دیک سایه جاب آه است عشا وی هر عیان پس این شکان کیت پیداشده در یکان کجان کیت طلب کن دیده دیگر که دیدار کرد هم خانه خویش آه و هم خانه خدا بر زمانش می کشد در بندگی کوی نه از کوی می نم که می نم بر شش بلکه سبای و رود بر که رود کوی مستان هم ظاهر می نیست تنهاده برون خویشش کای چند	که اسطغان و کز آنکه سلطان کمش که همیشه من خوشم کمش که جسم و جان و دم اگر بر ساقی صبر خار شش بر دیده انگور بر پاکیزه و آنتر یکانه من یک و چون شام فلق که حسن و بی من چون در شش صفتان کجا نام تا کار و بند طلب طلب او کس نشد صدقه فله شش در اینزه رفتند در کسوت زامن آه نامی چند	
و با حیات			

مجموعه سبزی تبریزی

از شاه پیر فضل و شایخ زمان بود در عهد دولت او کای بود ابو سعید خان مرجع خواص و عوام  
و شهرت بر شش مقام بوده میر حسینی سادات هر و کی در آن عهد بخیر همان شهرت را ز مور خاوری  
بود هفده بیت مشتمل بر هفده سوال و بیست یکی از دوستان به بلاد ایران فرستاده متمنی جواب آنها شد چون شیخ محمود ششتری  
رسید با شارت شیخ خویش هر چه شیخ نکاشت و انقاد داشت چون چندی آید با سسته عای مریدین آن ایات و مطالب  
اشعار میفرود و آن ابطی و او و گلشن را از نام بر نهاد فضلای آن شهر و خ نکاشند که غالب آنها را دیده ام کامل ترین شعر می مفاتیح  
الاعجاز شیخ محمد لایچی نور بخش است که مرقد شش در شیراز معروف است و اسیری تخلص همیکردی دیوان ششتری دارد گلشن  
مشغولی شور انگیز است و اشعار خوب دارد لند انخی از آن بید نکاشت که این تذکره از مشرب اهل شوق ذوق نیند خالی نباشد  
کتاب حق ایتمین نیند از دست و فاشش در شش اتفاق افتاده از آنجانب می باشد

بام آنکه جانرا فکرت آموخت  
 رخصتش بر دو عالم گشت پوشش  
 توانائی که در یک طرفه العین  
 چو قاف قدرتش هم بر قلم زد  
 در آدم شد بدین مثل تمیز  
 ز جنس وی سوی کلی سخر کرد  
 جهان خلق را از یک نفس شد  
 تعالی آنکه قدیمی کو یک دم  
 بمذاهب هم تنبت اینصورت غیر  
 در این راه بسیار چنان بارند  
 احد در میم احکام گشت سایر  
 بر او ختم آمده پایان این راه  
 شده او پیش و لها جمله در پی  
 یکی در جزو کل گفت این سخن باز  
 یکی از سستی خود گفت و پندار  
 عود من قافیه معنی نسجد  
 چو ما از حرف خود در سنگنا تم  
 مرا گشتی بگو چو بود تفکر  
 فکر رفتن از باطل سوی حق  
 ره دور و دراز است آن تا کن  
 در راه وادی این که ناگاه  
 دلی که معرفت نور و صفادید  
 سواد الوجوه فی الدارین و پیش  
 جازا سر سبر آینه دان  
 بدین خردی که آمد حشر دل  
 چه کردی نفسم ازین بین بجایز  
 تو بودی عکس معبود ملائک  
 جهان عقل جان سر بایرت  
 همه یک نور دان اشباح و ارواح  
 می تو چون نماد در میانه  
 بود نور نبی خورشید اعظم  
 توانی تو نوحه صنع سلسله  
 ملاحظت از جهان پشالی

### مشخ مشنوی کلشن از

نیز از ان نقش بلوح عام زد  
 که تا دانست از آن اصل بر چیز  
 و ز انجا با زبر عالم گذر کرد  
 که هم اندم که آمد باز پس شد  
 که آغاز و انجام دو عالم  
 که نقطه دایره هست از عرض سیر  
 دلیل به بنام کلی رو اند  
 در ایند و در آمد اول عین آخر  
 بدو منزل شده دعوی الله  
 گرفته دست جانها در وی  
 یکی کرد از قدیم و محدث آغاز  
 یکی استغرق بت گشت و زنا  
 بهر لفظی درون معنی کجند  
 چرا حرف در بر آن فرایم

از اندم گشت پدید دو عالم  
 چو خود را دید یک شخص معین  
 جازا دید امر هستماری  
 بی آنجا که آمد شدن نیست  
 جان جنون و امر انجا یکی شد  
 یکی خط هست از اول تا آخر  
 و ز ایشان سید ما کشته سال  
 ز احمد تا احد یک میم فرق است  
 مقام و گشایش جمع جمع هست  
 در ایزه او یابا زار پس در پیش  
 یکی از لفظ و حال و خط بیان کرد  
 خفا چون بقی منزل هستاد  
 معانی بهر کز اند حرف نماید  
 مرا از شاعری دعا ز نماید

### در مراتب فکر و تحقیق مراتب انسانی

در خنی کو یدت اتی انا لله  
 ز بر سپیر که دید اول خدا دید  
 سواد اعظم آید بیکم و پیش  
 بهر یکذره در صد هرتابان  
 خداوند دو عالم رهت منزل  
 که بر خود جبل سیدری می جایز  
 از آن گشتی تو معبود ملائک  
 زمین آسمان سپهر ایزت  
 که از آینه تابان که در مصباح  
 چه کعبه چه گشت و در رخا

محقق اگر از وحدت شهود است  
 جان جمله فروع نور حق دان  
 چه میگویم که هست این نکته با یک  
 اگر کقطره رادل بر شکافی  
 زیر پرده همه ذره پنهن  
 اگر مردی بون آبی سفر کن  
 تو مغز عالمی زاندر میانی  
 من تو عارض ذات وجودم  
 همه حکم شریعت بر من وقت  
 بی چون قباب آمد ولی ماه

### فی الحقایق و المعارف

جراغ دل بنور جان با روخت  
 ز فیضش خاک آدم گشت گلشن  
 ز کاف و فون پید آورد گوین  
 از آن دم شد جوید جان آدم  
 لنگر گرد تا خود چیست من  
 جو واحد گشته در اعدا ساری  
 شدن چن بگری خرا آمد نیست  
 یکی بسیار بسیار اندکی شد  
 برو خلق جهان گشته مسافر  
 هم او او هم او آخو درین کار  
 جانی اندران یک میم فرق است  
 جهان جانها شیش شمع جمع هست  
 نشانی می بیند از منزل خویش  
 شراب و شمع و شاد بر اعیان کرد  
 در افهام خلایق شکل افتاد  
 که بحر قلزم اندر طرف نماید  
 که در صد فرق چن عطف نماید  
 کزین معنی مبادم در تخیتر  
 بجزو اندر بدیدن حق مطلق  
 چه موسی بکران ترک عصا کن  
 نخستین نظره بر نور وجود است  
 حق اندر وی پیدائیت پنهن  
 شب روشن میان و ز تاریک  
 برون آید از آن صد بحر صافی  
 جهان جانقرا می روی جانان  
 ز هیچ آید بهر پشت زان که کن  
 بدان خود را که تو جان جبهانی  
 سکنهای مرآت شویم  
 که آن برشته جان تن تست  
 مطابق کرد و اندر لی مع اند  
 که از موسی بید و کز آدم  
 بجواز خویش به چیزی که خواهی  
 در آمد همچو زنده لا ابا سله

بهرستان نیکوئی علم زد  
 جز از حق می نیاید در لای  
 بر درات عالم هیچ ننمود  
 حلول اشکاد ایجا نمالست  
 چون گمان کرد امکان برفشانه  
 درین سوسه دیش یکم و من  
 که امین احتیاری مرد عاقل  
 مقدر کشته میش از جان از حق  
 حساب کبرانی لا ابالی است  
 خداوند می در کعبه پادشاه  
 برو جان پرتن در همساده  
 بر عسبان کردی ز پیراهن تن  
 نعین مرتفع کرد در راستی  
 دو عالم را همه بر جسم زنی تو  
 خوش آندم که با پنجوش باشم  
 چو روست و بدم و خودم از آن  
 بر آنچه نچیزی که در عالم جانست  
 جانشین زلف و حال چشم و آبرو  
 تملی که جمال که جلال است  
 طرچون در جهان عقل کرده  
 ز چشمش خاست چاری مستی  
 ز چشم او دیده دلها جگر خوار  
 و می آمد و می آمد لسان او زد  
 ز غمزه مید بهستی غارت  
 بغزه چشم او دل میریاید  
 ز غمزه عالمی را کار سازد  
 چو از چشمش و لبش اندیشه کردند  
 وجود ما بر دستش است یا خوب  
 مدیت زلف جانان بر او نیست  
 بر سر از من جدیت نلفی چون  
 ز قدش استی کفتم خمی و روش  
 همه دلها از دگشته مسلسل  
 او کوز نعین جز در بارشانه

بهر ترتیب عالم را جم زد  
 که شرکت نیست در کف خدایی  
 تو خواسی مست کیز خود محمود  
 که در وحدت دوتی عین ضلالت  
 بخرد واجب در چیزی نماید  
 ز روی کی تو در افقادی از حق  
 کسی کار را بود بالذات باطل  
 برای بر کسی کاری معین  
 نزه از قیاسات خیالیت  
 نه علت لایق کار خداست  
 تقدیرات بزانی بنساده  
 شود عیب و هنر یکباره روشن  
 نماند در نظر بالا و پستی  
 تا نام تا چه کسیست کنی تو  
 غنی مطلق و در ویشش باشم  
 تا نام تا چه خواهد شد پس از وی

در و حسن و نیکوئی است  
 کی شهوت دل مردم رباید  
 جناب حضرت حق دوتی است  
 و سال حق خلقت جد نیست  
 وجود اندر کمال خویش ساریست  
 تعینهای عالم بر تو طاریست  
 بما افعال نسبت مجاریست  
 چه بود اندر زلی می مرد با بل  
 کسی و بخش او چون چرا کشت  
 که است زادمی از خطر است  
 بعبادت حالها باخوی کرد  
 منت باشد و لیکن بکدورت  
 کذبم نور حق بر تو بتخلی  
 ز بی شربت ز پلذت ز شیخوق  
 نه درین عقل نه تقوی نه ادراک  
 پس از هرستی باشد کاری

نه آن حسنت شناکوی است  
 که حق که که ز باطل میسما یه  
 در آنحضرت من مادوتی نیست  
 ز خود بیکانه کتبت است ناست  
 تعینها امور احتیاریست  
 از آن کوئی چه بشیطان کج نیست  
 نسب خود در حقیقت لهو و بیهوش  
 که این یک شد محمد و ان بوجل  
 چو مشرک حضرتش زانما سر کت  
 نه زان کور انصافی احتیاریست  
 بدت میوه مانوششوی کرد  
 که نماید در چون آب صورت  
 به پستی بی حجت حق اتالی  
 ز بی دولت ز بی حیرت ز بی ذوق  
 قاده مست و حیران بر سر خاک  
 درین اندیشه دل غمگشته باری  
 چو عکس ز آفتاب استخانت  
 که بر چیزی بجای خویش نکوت  
 رخ و زلف معانی با مثل است  
 لوازم را یکایک کن به عایت  
 ز عقل دست جانها جلا مستور  
 لبش هر ساعی لطفی نماید  
 وز و بر گوشه دینخانه باشد  
 ز لعلش جان مدبوش و ایم  
 که این گوید که نه آن گوید آری  
 از و یکبوسه و هستان از ما  
 در و کی آید آخر خواب وستی  
 چه نسبت خاک را برت ارباب  
 چه نماید کف از آن کجای است  
 مجنا نیندر نجسیر مجانین  
 در او در چشم آمد راه طالب  
 نشد یکدل برون از چشم او  
 نماند در جهان یک نفس مومن

در مایلات و رموزات

از اینها لفظها را شکل کردند  
 ز لعلش نیستی در تحت هستی  
 لب لعلش شغای جان پیار  
 و می چپاره کار چاره سازد  
 میوسه میکند باز شش عمارت  
 میوسه لعل او جان میغراید  
 میوسه هر زمان ثانی نوازند  
 جانی می پرستی پیشه کردند

نظر کن در معانی سوناییت  
 ز چشم او دست در ماتم مجنون  
 به چشمش که چه عالم در نیاید  
 از و بر عسکره دلم و دانه شده  
 ز چشمش خون در جوشش دلم  
 چو از چشمش و لبش کرم کناری  
 از و یک غمزه و جانم دون از ما  
 بچشمش دنیا بد جمله بستی

در تحقیق کثرت و وحدت و قهر و لطف

مزلغش مرققا که خابش  
 همه جانها از دگشته مغفل  
 بعالم در یکی کافر نماند

کجی بر راستی کشت غایب  
 سعلق صد بذر آن ل ز بر سو  
 و کر کبزار دشمن سوخته ساکن

چو دام هفتند میشد چنبره  
 چو او بر کاروان عقل ره زد  
 ز روی زلف خود صد زور کج  
 دل داد از زلفش نشانی  
 از آنکه در دل از زلفش شوش  
 ز تار یکی زلفش و زرشب کن  
 از آنحال دل پر خون تبا هت  
 بودت در باشد هیچ کثرت  
 عکس نال او دل گشت بیدا  
 اگر هست ایدل تا عکس آنحال  
 کمی روشن جو آرزوی پاد است  
 کمی بر تر شود از هفت افلاک  
 شراب و شمع و شاپه عینیت  
 شراب و شمع و ذوق نور عرفان  
 شراب اینجا جاز شمع صبح  
 ز شاپه بد دل ماسی شر شد  
 شراب و شمع شاپه جله حاضر  
 بخور می با خویشت و او ماند  
 شرابی را طلب بی ساغر و جام  
 طهور آن می در کلوث هستی  
 کسی که داشت دازد در گاه حق دور  
 اگر آینه دل زدود است  
 جهان جان او شکل جابست  
 همه عالم چونیک نماند دست  
 فلک بر کشته از روی در کجاوی  
 عناصر کشته زان یکجوره سرخوش  
 ز عکس او تن پر مرده جان گشت  
 یکی از روی در دشت عاقل آمد  
 یکی دیگر فرورده پکت بار  
 در آشامیده هستی ای پیکار  
 خرابانی بدن از خود نمانست  
 نشانی داده اندست از خرابات  
 خرابات از زبان پشالی است

بشوخ با ز کرد از تن سواد  
 بدست خویشش بر روی هزد  
 بسی از بجای بود العجب کرد  
 که خود ساکن میکرد روزمانی  
 که از رویش لی وارد است  
 ز خطش چشمه حیوان طلب کن  
 که عکس لطف خال سیاه است  
 که لطف نبود اندر اصل و حدت  
 و با عکس دل نجاش بود  
 چرا می باشد خ مختلف حال  
 کمی تاریک چون خال سیاه است  
 کمی افش بر ز تو دوه خاک

اگر زلفش دیده شد چه غم بود  
 نیاید زلف او یک خط آرام  
 کل آدم در اندم شد محتر  
 از دهر خط کار از سر کر فتم  
 ز رخ خطی کشید اندر کوفتی  
 خضر دار از مقام بی نشانی  
 ز خاشن حال دل جز خوش نیست  
 ندانم خال او عکس دل است  
 دل اندر روی او ایاد مستدرل  
 کمی چون چشم محمور شش خرم هست  
 کمی مسجد بود کابگی گشت هست  
 پس از دید و برع کرد و کرد

که کر شب کم شد در روز لغز  
 کمی با هم آورد کابگی گشت نام  
 که دادش رویی زلف معبر  
 ز جان خویشش تن دل بر کر فتم  
 که از با نیست پرون خوب روی  
 بخورد خطش آب زنده کانی  
 که از نقره و پروشند نیست  
 و یاد دل عکس روی خالی است  
 بمن پوشید و ندانم از سنگل  
 کمی چون زلف او در صخر است  
 کمی از رخ شود کابگی گشت هست  
 شراب و شمع و شاپه اعلی کاب  
 که در صورتی در ارجلی است  
 پس شاپه که از کس نیست پنهان  
 بود شاپه فروغ نور و رواج  
 دلی شاپه همان یات کمری است  
 که از دست خوریا بی امانی  
 یا که چشم مست با ده خوار است  
 میقیم در تبم او رست ساتی  
 چه بدستی بهت از یک مردی  
 ز نور ایلیس مرد و دابد شد  
 بسی شکل جایی بروی افتاد  
 فاده نفس کل اقله در کوشش  
 به همت زین مست آسمان است  
 بجز در رخت در روی این کاب  
 بر آمد آدمی شد بر افلاک  
 ز خان مان در کشته دایم  
 یکی از یک صاحبی گشته عاقل  
 ز بی در یاد زنده سدر افراز  
 گرفته دامن خرابانست  
 خود در کفر هست از نور پارسای  
 که از خجید استفا الاضاح  
 مقام عاشقان ابالی است

اینکافی احتیاق

ز شمش آتش و شمعش شجوشد  
 شو خافل ز شاپه بازی است  
 و جو و قطره با در یارساند  
 شراب با ده خور ساتی نهام  
 ترا یکی دهد در وقت مستی  
 حجاب ظلمت او را بهتر نور  
 چو خود را پنداند روی چو دست  
 جابش او یانی را جابست  
 دل هر زده پیمان از دست  
 هوادر دل با بتد کی بوی  
 فاده که در آب و که نه است  
 ز تابش جسم افنده ز رو گشت  
 یکی از یک صاحبش نقل آمد  
 می خنخاز و ساتی می خوار  
 فراغت یافته از قرار و انکار

شراب و شمع و جان آن درستی  
 شراب بخوردی ز کوشش زانی  
 زان خود که با شش روی است  
 شرابی خور و چه جام باقی  
 بخور می ارطاج در آن سر  
 که آدم زار ظلمت صد دوشد  
 ز رویش تو می چون می افتاد  
 شده ز رو عقل کل جان بد شوش  
 خدمت و طایک است کار است  
 طایک خورده صاف از کوزه پیا  
 ز بوی جرمه کانتاده بر خاک  
 جهانی خلق از او گشته دایم  
 یکی از نیم جرمه گشته صادق  
 گشته جمله و ماده دین بار  
 شده فارغ ز در شک و طاعت

در تحقیق خرابات

خرابی خراب اندر خراب است  
 اگر صد سال در وی می شتالی  
 شراب خودی در سر کوفت  
 میان آب و گل امان حسینان  
 کن از رو سیاهی و بدیوار  
 از سر پرده کشیده دلی و دوی  
 بجان خاک خراب پاکت رشده  
 چه شیخی و مریدی این چه قید است  
 بت ایجا منظر عفت و وصیت  
 چون کفر و این بد قیام بستی  
 چه اسپهاسن بستی را بنظر  
 نکو اندیک کن ای مرد عاقل  
 وجود آجا که باشد محض حیرت  
 در شرک رب است آگاه بودی  
 قهرم زو که پس حق پنهان  
 در وی هر بیخ نیست پنهان  
 چه میگویم که دور افتادم ز راه  
 هم او که در دلم دکنم بیم او بود  
 نظر کردم بر دم اصل بر کار  
 کرامات تو ادر حق پرستی است  
 کی کار هست با حق شناسی  
 چه آنکس که مجرذ چون فلک شد  
 قهرم بنای پر سوس پد ر شو  
 اگر شمت بودی در میان  
 میگویم که ما در یاد پرستی  
 مراباری بگو کاین حال عم چیست  
 بروی از حاج و زار مردان  
 تو ادر غلظت اغیار و غیر است  
 باطن نفس ما چون هست کافر

که در صحرای او عالم سرب است  
 ز خود او نه کس با زیاری  
 بزرگ جمله خیر و شر که در  
 بجای سنگ خون ز دیده زین  
 کجا از سرخ روی بر سپردار  
 جز کشته از بر یک و بر روی  
 ز برج آن دیده از صد یک کشته  
 چه جای بد و تقوی این چه استی

خراب است هت چقد و نهایت  
 که وی اندر اولی سسر  
 شرابی خورده هر یک بلای کاک  
 کجا از سر خوشی در عالم ناز  
 بر نغمه که از مطرب شنیده  
 فروشته بدان صاف مرق  
 کرده دامن ندان خست  
 اگر روی باشد در که در

نه آغازش کسی دیده نه غایت  
 همه نه نومج نه نیز کافسر  
 فراغت یا در از تنگ از نام  
 شده چون مشاطا کن دن فراز  
 بدو و جدی از آن عالم رسیده  
 همه نمک سیاه و سبز و ازرق  
 ز شیخی و مریدی کشته پزار  
 بت و زنا و ترسانی تو را به  
 بود زنا رستن عقد خدمت

در همین مظاهر و مصادر

که بت از روی معنی نیست باطل  
 اگر شریعت در وی آن نیست  
 کجا در دین و کراه بودی  
 بشرع اندر سخاوت است مسلمان  
 بزرگ کفر ایما نیست پنهان  
 قدر هم بعد ماجاست قل الله  
 نکو کرد نکو گفت و نکو بود  
 نشان خدمت آمد عقد زنا  
 بزبان کبر و ریاء عجب و متی است  
 نیاید بگر از وی و نهائی  
 چه روح اقبه بر چارم فلک شد  
 بدر فرشتد هم امان بدر شو  
 بسنا جمله میکشتی فسانه  
 که با ایشان بجزت با یزید است  
 از شان حاصلت خبر در دو چشم  
 و لیکن حق کس ضایع کرد  
 اگر در مسجدی آن عین پرست  
 مشوراضی این اسلام ظاهر

بدان کز در تعالی خالق اوست  
 مسلمان کرد بهستی که بت چیست  
 نذیر او از بت اما خلق ظالم  
 ز اسلام مجازی کشت پزار  
 همیشه کفر در استپ حق است  
 بدین شیخ بیخ بت را که است  
 یکی پنهان یکی کوی یکی دان  
 رانک غلامت و شطح و طاعت  
 کرامات تو کرد در خود نشانی است  
 چه با عامه نشینی مسخ کردی  
 غاصر مری چون ام مغلی است  
 بجز نیستی بر کو فرو شد  
 چه شهوت در میان کار کرد  
 عدوی یس از فرزند خوانی  
 همه نهانه و افنون بند است  
 ز روزن نیست الا مایه غم  
 نمیدانم بر حال که هستی  
 ز نو هر خط ایمان تازه کرد

بود توحید عین بت پرستی  
 از آنجمله کی بت باشد آخر  
 ز نیکو هر چه صادر کشت نیکوت  
 یقین کردی که دین در بت پرستیت  
 برین علت شد اندر شرع کافر  
 که را کفر حقیقی شد بیدار  
 دان من شیخی گفت اینجا چه وقت  
 که کشتی بت پرست از حق فوج است  
 باین ختم آمد اصل و نسج ایما  
 جمال تو بود اسباب کرامات  
 تو فرعونی و ایند عو جادیت  
 چه بجای مسخ یکسر فسخ کردی  
 تو سز زود و پد را بای علویت  
 فلا اتساب شد وقت او شد  
 یکی ادر شد آندیک پد شد  
 ز خود پیکانه خویش از خوانی  
 بجای اجد کاینهار بشخند است  
 بجاکندار چون عیسی مریم  
 خلاف نفس ظاهر کنی رستی  
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

میر مختوم شابوری

جدش از سادات مدینه طیب بوده زیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام آمده بعد از  
 مراجعت مدینش باور مشوطن و تابع سید میر مختوم متولد و بعد از تحصیل و تمجیل بخدمت سید  
 سعید الدین علی قاسم افشار تبریزی رسید در خدمتش بمقامات عالی و وصول یافت پس از اخراج سید قاسم افشار بسبب تشیع  
 از بهرات سید امیر مختوم را نیز مختوم نمودند که با میر غیاث الدین علی ترخان عشق بازی کرده و رساله محبت نامه برای وی در قلم آورده



دو غن که اخته بر سرش ریختند و بعد از آن از بسیار از شورش او را خارج کردند و لیست با اول قاروره کسرت فی الاسلام علی کلمه  
 در شش زحمت نمود شاه قاسم الانوار مراد امرشیه کشف احوال و اشعار او در ریاض العارضین خود مثنوی نگاشته ام درین

تحریر میساید و از پنجاب است  
 در بر نفس ابدی دست غریبی بر حقیقت  
 دم نری ایجا که حیرت عقل را بر شوکر  
 بشیند مگر از شکن زلف زورنی  
 واجب الادات کامل مطلق  
 جمع یابی همیشه باطل و حق  
 کای ساکت ره عابد و معبود یکیت  
 از اسم کجا شود مستنی موجود  
 خرفیت زندان نشیندیم کرامت

ارغیات و دست	
مثنوی معنی بود او بود راه پوشش کرد	در راه مردان حق تعالی است که شایسته
قطعه و رباعیات	
جمع از فقره است باروش	در عین یقین نظاره کنی
از کعبه و از گشت مقصود یکیت	بر صنوع کایات خجلی است پسین
قیوم وجود هست بهم اصل وجود	در هر کسی اگر چه خود را بنمود
از مردمان با حال بوده و خسیل اخلاق میکرده از دست	

مذکره نیز چند بیت از اینست  
 آنرا که در اینراه شور می شرویت  
 تا ندانم سحر مندرس تر قفا شایسته  
 آنرا که شش از هر دو جهان غایب و زار  
 تمنع نیست هستی ناقص  
 جمع حقت و تفرقه باطل  
 در دایره وجود موجود یکیت  
 آنکس که جز از نیست بعالم موجود  
 مراد قریونی  
 عمری در صومعه شیخ نشینیم

از محامیرین ملک سزالدین کسرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان دشت شعری شورت  
 تمام کرده و از اشعارش خزان تفرل ندیده ام که بنام دیگران نیز نوشته اند

منظر سردی

بر یک یکی برف پذیرف شمالی  
 کفشی که تو چون مانی این دو کمالی  
 که نوری جو سونی شدم زان چو نالی  
 ز آن روی که شهری بفرزد و بجالی  
 و زر و ضمه وصل تو شود بسته نالی

مسکین دل کن گشته ز حال و بجای	قد در این زلف تو وجد تو دیدم
از شک سیه چینی از غایب دالی	کفتم که تو خورشید و این دو حقیقت
من که تو شوم دور نیام چو بلالی	ای ز برین دور با ناهجرت نیست
کا ندغم چو آن روز شس سالی	روزی بود آخر که در جان بفرزدم

ای سخن از شک بعد از زوه خالی  
 از سیم الفی دیدم و از تندی  
 در بر نای چو خورشید شود و  
 یک روز بسالی کنی یا د کسی را  
 از غم حیرت شود رسته دل کن

اصداش از قصبه نایین و در اصفا ن میرسیته در بعضی علوم خاصه علم ربانی فخر بوده طبعش  
 مطابقه معنی کامل است با آنکه زیاد از مقادیر عمر داشته بنزایت می برداخته مضمون انزل

مصاحب کاستی

از نو نگاشته می شود  
 فاد دره من عکس مانی منظر  
 چو آفتاب نمودار شده کنی دستر  
 که در خرازا که دایه بود که مادر  
 چنانکه فضل قرآن سوی بستانم  
 که با طود و در کلبه مرا از بود  
 دو هفته ماه چو طاه است دیدم  
 نشانمش بس بر بستر و به بستم در  
 خدای از سر کوشه چسب کفدر  
 بعیش یکدمه ناموس کفیله میر  
 کرم بکام شوی مرجان شوم از سر  
 فغان من بل آن کار کرد و اثر

فی المطایبه	
کمی سترن نخ دست که زانو	به پیرزالی از اینقضا با چرا کفتم
بنانش نه شمار و بنانش افشور	رویش از بی ناراج آن کاستان زود
چو بار گشت یکدم نقاب چرخه خوا	بصد پزار فزون عن از و گرفت
کم بدست مرا می که لب ساغر	رسید زال سحر چون کلاغ و در پی
کشاد و از سر بر مو شامه عنبر	نخاند بر دمش القمه چو گل سیر
ز طرف چاک کرپان کشاد کینه در	چه کوشش کش که از بوسه نوز قانع
بجان در روح نیا هر که پدر	برای نیت خود عرض من سادیده
ترا چه کار بماند خزان سپهر	جواب دادم کی وصل تو چو بچیا
تو رخ بیاد کنی وصل و من کجای	ز بس که در دم زاری لا بشد خاموش

فی الکلام کالملاح فی الطعام این صفا  
 کونچه کدوم بود چون نسیم سحر  
 بر خطاب سر اسیر طرف دیدم  
 کوشه بنشستم دو چشم خون بالا  
 بنانش کافرش عیاش طاعت دوست  
 چو از گشت یکدم محیط خرم ماه  
 بشادی آفتاب وقت صبح نمودم  
 روز زلف کرده پریشان به از من چاه  
 چو یکد و جام باللب کشد از پی هم  
 قسم بخورد که با من کرد کس کاری  
 و که چه پیرشه کی گام دل ز پیری  
 مرا بکام رسان ای سایه چو چای چسب

بخت و کردستونی نهان بزرگ  
 پاسبانی کجینه کشت او شغول  
 خوشای کل قدیم کشته بست کردیم  
 شدار شامت نوروی یک قیل سینه  
 از بسکه آهن سیاهی چو زرد آناه  
 بر دست بسوی کل شکفته بخون  
 طباخچه زده بر خوشترال و حنجر  
 دود و عارض در از همک گلگونست  
 در میان فریب و بسوزن جیله  
 حکیم سوزنی از کله منفعل کرد

بخت و سوی من در جنت هم  
 بن سپرد در کان کز برآم ز  
 کوی طباخچه بر رخ بر زد و گوی بر سر  
 شند ز نخست تو خون این صیقله  
 گوی لاله شدش روی که چو نیلوفر  
 بعل ناب با لود کو بر سر  
 بسان رستمه کفی زخم زد به پسر  
 رسید و جانم خوش کج کشته ز  
 ز فو کوی کتم این چو ده ایتنه

چو لعل ز یک هم از سر بر شد  
 چو گرم آمد و شد کشته اندران  
 بگریه گفت که ایر و سیاه بدست  
 چه چاره سازم پیش از آن عبور  
 چو دیدش چنین حال گفتمش جاننا  
 نمود فصل بد من با بر پشم  
 مرا چو دید بد اسخالی حمم بر سر  
 سرش با من در نهاد و کوسید  
 خوش باش من صاحب که در ز بس

مثال خیزن سپهرین آدم بنظر  
 در دست بر رک مخصوص ز دم نشن  
 بنا که گفت که ای تیره بخت بد گوهر  
 چه عذر گویم گاه ز فاف باشوهر  
 درین محامل از من نزدیک بی سر  
 چو عاصی که در آید بعهده محشر  
 دلش سوخت بچیرانی من مضطر  
 بگفت کای صومرت غلام و فر  
 ازین مظلومیت کام مردوز ج شکر  
 اگر کند بسمر قذآن قصیده کند

مختم کاشانی

از شاه پیر شعر و مداح و معاصر شاه طحاسب ماضی صفوی طاب شاه بوده در ایام شباهت بناظر  
 جلال عقبا ز سار کرده و نخلها گفته و آنرا جلالیه نامیده و شتری بر آن کاشته و نقل عشاق  
 خوانده دیوانش نیز رسیده و شبانیه دارد بر صورت این اشعار منتخب و بهترین اشعار است که کاشته میشود

اشوم چاک جو غیرتی رو خندک  
 نیران ز جانو کرده ام شب  
 که ام سرور سنا نهاد و بند بایت  
 کند بر میان پا به کن کر و زنی  
 رفتن نام کوی بسد مجنون بکوست  
 حکم آن نسیم شادانی ز یاد به نطق  
 روی داشت چو با شش کمر به  
 معنی باشد این شوره شور و کشته  
 ز بسکه مر تو با این آن یقین ام  
 بصلح بار در بر آنچه خج از انداختام  
 کسی که ز من صحبت الال بود کون  
 اگر جزوی عای من کنی برده عای نا  
 مدعی در مخلم جامید به پهلوی تو  
 و لا از وی بی غیظت سودندی  
 بر کل که ساخ آید سیبیم و میگویم  
 چو من باک شوم از طیب شه بر سر  
 باز این چه شورش است که خلد عالم است  
 باز این چه ستیغ عظیم است که زمین  
 کو با صلح میکند از مغرب آفتاب  
 اگر خواش قیامت دنیا بیدست

که دانم آشتی در خاست حکمت  
 عجب شبی بخت روز کرده ام  
 که برده دل تو ای لبر از خدایت  
 شوی کرد و پیمان هم توان  
 که تحریک نشیند و محل برود  
 پس شهنشاه مدتی خبری خدی بید  
 چشم بی سرمه سیب بشت کرد  
 که از طلوع و غروبش و شوزیر و زبر  
 به دوستی تو با کاینات کین دارم  
 که افتد بزبانها که نظر افشادیم  
 ز با کرد هست پیدا و دیگر نیست  
 بگویم با خشت تر شود و ربانی کن  
 ناشود اگر که زنا که به چشم روی تو  
 و کراوی سر و کاست بخا بود پند  
 در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

شوق و دل بوی می کشد  
 شب مرا تو سپید کرده و من ز  
 تا یکم ز کویان سمنه ناز که مستی  
 چو غافل از اجل صیدی می صیاد  
 ولی دارم که از تنگی در و بنم کجند  
 شب ختم شد به هر کمر آقا جیان سپر  
 عذر خواهی کنم بعد قتل  
 ای باغچه جانم ز مرغان تنی کنی  
 تو وقت خود و من واقف کجا هست  
 چو امید بسوی من بسوی غیر میدید  
 گوشتید تیغ و فز بسوس کین با  
 اگر عمرم نماند هست و سپر با فدای  
 از خطبان که کم نواز در پهلوی خوش  
 که زنی زو کونی چه باز سر کرانی  
 برای طریقه بر بصد خاشتی

سرخ و دیرم و دگری میکشد مرا  
 دعای به سید آموز کرده ام شب  
 تو از برای کنی ارو صد بزر برایت  
 نخستین رفتن خویشم بسویش باویش  
 غمی دارم ز دل تنگی که در عالم کجند  
 جز بید زلف و در که شب مرا سحری است  
 عذر بدتر ز کجا بسشش کمر به  
 کاری بیدان کمن آشیان بهار  
 تو پاس خرم من با پیش خرم دارم  
 غافل از چنین خاطر نشان با میکردم  
 بر دود برسی اگر بر دود بر سیم  
 و کز یاد هست برده تو فراید خدای کن  
 تا تقریب بچشم کانم بر روی تو  
 ز چه و کز این خاشتم که تو یار و دیگرانی  
 به پهن برای کسی ای سوفا که اشقی  
 که مرگ گشت مرا با تو سوفا خاشتی  
 باز این چه نوحه و چه غراده با تم هست  
 بی نفع صور خوشه تا عرض حکم  
 کاشوب و بهامی ز دست عالم است  
 سرای قدسیان چه بزر زوی علم است

از مرثی و دست رحمة الله

این که شوخ خام که اش محرم است

دبارگاه قدسی که جای طلال غایت

چون کعب بر زمین نه میکنند  
 خورشید آسمان زمین و مشرق  
 کشتی شکست خورده طوفان کربلا  
 از آب هم مضایقه کردند کوفیان  
 آه از دم کشتی شکر اعدا کرده شرم  
 کاشش از زمان مرقوم کرده کوشی  
 کاشش از زمان که پیکر او شد زیر خاک  
 این اشقام اگر نفاذی برودش  
 بر خوان چشم جو عالمیان از اصلا زود  
 نوبت با ویلایچه سید آسمان طلید  
 و اگر سزای ملک محشرش نبود  
 پس ضربتی که آن جگر مصطفی درید  
 روح الایمن نهاد بر او سر حجاب  
 چون خلق تشنه او بزین رسید  
 با آن غیا چون نبر نیمی رسانید  
 پر شد فلک ز غلغل چو نوبت خورشید  
 بست از طلال که چه بری ذات و کمال  
 ترسم جزای قاتل او چون تم زنده  
 دست عقاب حق بداید از آستین  
 فریاد از آن مانکه جو انان اهل بیت  
 از صاحب حرم چه توقع کنند باز  
 روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار  
 بوجی بکنش آمد و برضات که کوه  
 عرش آنچنان بلرزه داد که چرخ پر  
 جمعی که پاس محشان داشت جبرئیل  
 بر هر کجا که چو نره آنکار روان شاد  
 هم با یک نوبه غلغل در شش جهه کنند  
 چند آنکه بر تن شده چشم کار کرد  
 بی احتیاط فرقه بد احسین ازو  
 این کشته قاده بهاسون حسین تست  
 این نخل که گز آتش جانسوز تشکی  
 این غرقه محیط شهادت که روی آتش  
 این شاه که سپاه که با نخل شک آه

وله	
در خاک و خون ستاره بیدار کربلا	گر چشم زور کار بد و کاشش بگریست
خوش و شاد شد حرمت همان کربلا	بودند دیو و دیمه میراب می کید
گردن درو پیچیده سلطان کربلا	اندک فلک بر آتش عزت پیچید
وله	
جان جانان همه از تن بر پشتی	کاشش از آن کشتی آل نبی شکست
با انجیل معاهد و بر چو نشدی	آل نبی چو دست لظلم بر آوردند
وله	
زان ضربتی که بر سرش سردار	پس آتشی زانکه آتشی کس زود
کنند از زنده دور که بلا زدند	از تیشه سینه در آیدشت کوفیان
بر خلق تشنه سیر قرضی زدند	اهل حرم در دیده که سپان داده
وله	
جوش از زمین بر آید عرشین	نخل بلند و چوستان زمین زدند
گرد از زمین ز فلک بختین رسید	بکباره جامه در هم کردند نیل و
از اینها بجزت روح الایمن	کرد اینخیال هم غلط کار کافران
وله	
یکباره بر جریه رحمت تمام زنده	ترسم که این کناه شفیعان و شرم
چون با پست دست بر آید چشم	آه از دمی که با کفن خنجر کجاک خاک
کلکون کفن بر صحنه محشر قدم	جمعی که زو بهم منشان شور کربلا
آن ناکس که تیغ بصید حرم زنده	پس بسنان کشند سر بر آید جبرئیل
وله	
ابری بارش آمد و کبریت از آتش	کشتی تمام ز لرزه شد خاک سلطان
افشاد در کمان که قیامت شد کجا	با آنکه سر زو این عمل از دست نبی
کشتد پیماری و محشر شتر سو	آنکه ز کوفه خیل الم رویش نام کرد
وله	
هم که بر ملا یک پشه آسمان شاد	هر جا که بود آهوی ز دشت پاکشد
بر زخمهای کاری میروند شاد	ناگاه چشم دشن بر او آید میان
سر زو چنانکه آتش از او در جهنم	پس از زبان بر کل آن بضعته التبول
وله	
دود از زمین سازه بگردون	اینجا شاد و بدیای که بست
از موج خون و دشمن کلگون حسین تست	این خشک لب شاد و منوع از فرات
خوگاه ازین جهان ده پروان حسین تست	پس روی برقع ز بهر خطاب کرد

کوی اغرای طرف او داد دست  
 پرود و کنار رسول خدا حسین  
 خون یکدشت از سر او ان کربلا  
 خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا  
 که خوف خصم در حرم افغان بلند شد  
 وین خیمه بلند سترن ستون شدی  
 عالم تمام غرق در ریاح نشدی  
 ارکان عرشش از لرزه لرزید  
 اول صلابه بسکه اینها زدند  
 افروختند و بر حسن محبتی زدند  
 بس نخلها ز کاشش آل عبا زدند  
 فریاد بر در حرم کس بر آید زود  
 تار یک شد زویدن و چشم آفتاب  
 طوفان آسمان غبار زمین رسید  
 چون اینخبر بعضی که دون نشین رسید  
 تا دامن جلالت جهان آفرین رسید  
 او در دست و مسح دل فیت پهل  
 دارند ششم که کینه خلق دم زدند  
 آل علی چو شعله آتش علم زدند  
 در شرف زمان صف محشر هم زدند  
 شوید غبار کیوش از آب نیل  
 خورشید بر برهنه بر آید کویا  
 کشتی نهاد از حرکت چرخ چمدار  
 روح الایمن ز روی نبی کشت شاد  
 نوبه عقل کشت قیامت قیام کرد  
 شور نشور و اجمه را در کمان نهاد  
 هر جا که بود طایری از شهبان شاد  
 بر سیکر شریف امام زمان شاد  
 رو در دیده کرد که با آنها الرسول  
 این صید دست پازره و زدن کشت  
 زخم از ستاره بر شش افروختن  
 که خون از زمین شین چون سیت  
 مرغ بود و ماهی یکا بکاب کرد

<p>مار غریب و پیکس بی آشنایین یک نیره هشن و دو شغل لبه پین و ندر جان بصلب با بر ملا به پین کو خاک ایت رسالت با و داد وز کین چا پیرین ستم آبا و کرده در باغ دین چه با گل شمشاد کرده پیدا کرده خصم و تو ادا کرده از آتش تو دور و ز محشر آرزند</p>	<p>سرهای سسردان بجز نیره ما پین مخلطان کجاک معرکه که با پین طفیان سبیل فتنه و موج بلا پین یا حضرت الرسول زبان نیا و داد</p>	<p>بگر که را بقتل که دشا و کرده با مسطفی و حیدر و اولاد کرده نمرد این عمل که تو شده کرده</p>	<p>کای چو نیشکسته و لال حال با پین تنهای کشتگان همه در خاک و خون دان تن که بود پرورشش در کن تو فی فی در چو بر خروشان بگر بلا و حتی پس چ عافیتی که چه پیدا کرده کام نیرید داده از کشتن حسین با دشمنان این شوکر و آنچه تو انی داده زیاد کردت بهج که</p>
<p>در ادب صغریه با صفا و ده داند که زبان فارسی آموخت بدی و فارسی تعریب طرح شاعری بخت و تعریب پسندیده افتاد و جمیع بد وقتها کردند بین سیاحت نظما و بحر طویلهای در چشمه علی اجماع سوت</p>			
<p>که کف رهن بازی دشمنان بی الهوت ایما علی کردن شجاع و ستین با پرو حایما کیت جنم نوح میه باور در باغ و شربت ما من سپید عربی است ترکان لوکا استاره تو بود و عهد سمان فی العشق تو داند شدی خانه خرابت لو کردنش او را زنی خوب شربت می آگنی از شوره اگر نبد نقاسن بیرد مع کل علی داد تو سانه میکشد</p>	<p>وله بمردی اشرت و انجازه مثل لکون شعوبی لوعلی عم آرتس با شوی شو کشتن جان سیدین با قیمت کبر کفشت</p> <p>وله لولا المحبت من کان بجهان شدر و می آتیش دل است کجاست آخر تو به که نه تو هست جوابت</p> <p>وله لو کشد صدا به میخواید که دیگر میکشد بار ناز تو در کلا میکشد باقی آتشین</p>	<p>نهارا با ده اندک شینه کشتی از خلا رقیب انحرس با عیاقبت کاتر کلهما کشت لا لاصاف صافی و شیر و کوشش</p> <p>وله لولا المحبت من کان بجهان شدر و می آتیش دل است کجاست آخر تو به که نه تو هست جوابت</p>	<p>کلام دی بیسکونه است الایات استاتی در کاسا و ناولها بزرگ کبریا مرفی الی عند النکا آخر کشمش یا سانی شب شای شوی شست کشتی با زویشش که با اینها افسان لا تو زبان است بغمده و لاسن است فی القیل شید غوری تو مع الغیر سرب فی الوصل شاد و عده خلافت الکی می آتشی هسته من الغم دل سید یا میخواید شما تا تک در بر میکشد</p>
<p>ساحب اشک در از حالش استحضاری که حاصل کشته نقش تخلص هستند و او را صفتها خوانده و خالوی جامی شده و تحقیق اینست که با سم تخلص میکرد و مردی حکیم مجرد موحده و مذکوره جمع نموده و در اصل از ندی بوده یا ابو حیان طلیب و ملا حنعلی زردی بنید و ستان قد و کثیر تو طعن گزیده بنحو هشن جا کبر با و شاه بدلی</p>			
<p>دو هزارت دیوانش دیده شده کو سکنین نالده از آزار نه مرا محرمی کجسر دیوار که بنا لم زجان چو موسیقا مرد کا زرا چو زندگان انکار بمرا قبله آنکه در شلو هم آخربال مرغ ما دین یاز میزید نه از ترشح خواب دیده تر شد خود فروشی زمین نمیباید که سوری تک با چاک سواران</p>	<p>وله بحر بی بر شور و آتشو میر نه مرا موسی نجر سایه که بمویم ز دل چو موسیجه زندگان زرا چو مردگان می پین</p> <p>وله دانی خیریتیم چنین غفلس چانم با رفیقان ره عشق</p>	<p>خار در پاجان و دم دیوار مختم سوخت سینه آتشوار نه بری جوزده ام از آن کلزار اندرین خاکدان پر مردار</p> <p>وله کره را آب روان نپارد چو کجشکی که ترک در دوزبان</p>	<p>رند در سینه و سرشید و فاتی شور در سر چکونه و وزم عقل حیرتم دوخت دیده با صفت نه کلی چیده ام از آن کلبن اندرین با و کیر بر کس همه را کعبه آنچه در کعبه نی نسیم در اقبال خود پر و زبانی کفن سبی با زان پرین درین مرد آنکه این کریم مرغ غنم است بلرم چو کما یاد آرم زیاران</p>

بزاوی در هشت افشاده بوم از کوی عشق ره بدریست من بوسم وزمانه ماهی بشی کفتم آن پیر سخنان را که ما را بهشت برین آرزوست بر هشت کشتای تو در خوردن شب غرقه بودم درین بحر زلف کن کز در کار این و زکار از اندست از اینجان دشتم ترا دیده شکست از آن من کم ایس که گشته در بدی فسانه	سحر که انقراض پسران اینوادی حیرتت و حیران من یوسف در روز کار زندان	در من بگذشت چون به بارگ در سینه نهان هزار دوزخ رویکه چو ماشوی بدانی
<b>ساقی نامه</b>		
تجواهی رسیدن بود کردین بر باب میگردم اندیشه صرف که این بحر بی بن ندارد کنار که در خود جانی نمان دشتم	بمشت برین خاطر شاد است شندم ز طاعتن فلک این چنین تو که آهستی روزگار شست از میسرتن ناتوان منت	خدا می غمی طبع آزاد است که پیوده تا چند پوی چنین و کراتی آب آتش کشت است روانم لبند آسمان منت
<b>رباعی</b>		
بچاره سکی است بر در جانانه	که پند اهل آشنایانیت	دکونه فردن ترازین عالم مانع شود آزا که بود پیکانه

**محمد و راسینی**  
از تضاوت عهده بود و باصفوی معاصر بیعت دو حاکم ری که یکی بابون یکی فاس بودند  
و بر دو سوز دل شده اند این باعی را کز است

در روی و جوان تازه گشته امیر	بانال کرده نامی بانک خیر	انقصه اصدک علامت ری	آن بر سر کون و دایره کبریا
------------------------------	--------------------------	---------------------	----------------------------

**شرف اصفهانی**

اشمس سیرت اسین و در باره هند و اصطبل سلاطین صفویه مباشرت معاملات دیوانی بود  
طبع شوخی داشتند براج و ظرافت معروف و بنظر ابیات بی معنی مشغوف و قوی تدعی شده  
که پنج مثنوی بزن کتب خسته نظامی و حنجره و دیوانی منظوم نماید شعر بکلیات که قوی از آن بگذرد آهسته نباشد مقرر شد که اگر از عهد  
دعوی برآید به پستی شقای سیم تاب کرده اگر پیش از معنی بود بر قوی اندانی از در گشتند و بر معرشت کوند چنین کرد و بر سه پست او  
معنی بر بشد و سه دندانش بکنند و بر سرش که غنچه را بوعده و فکر کند خالی از صحبت موزون صحیح العقل را در چنین دعوی وقت  
در عدم معانی ابیات کردن صنایع غریب و زحمتی غیب و بعضی از آن ابیات اینست که نوشته می شود

اگر عالمی بخیس بر موزن سوی مبلخ افکن که کوچه را که نعل از تختل مرتب شود دندان چپ در بچه کور است پای دهل بر سینه ما ویت ایس که گشته در بدی فسانه	از اسکندر نامه است بصبر آسما کنه علوا شود از انار ز نور و شلوار بر	بچسب بر نعل ابو مزن سه و نعل آتش آلود را فصل میتوان بیانت اما بصبر آرینه کمنه چشور است انها همه آفت ما ویت مانع شود آزا که بود پیکانه
--	--	--

**میلی ترک**

میرزا قلی نام داشته در مشهد مقدس صنوی تربیت یافته و وطن کرد و طبع صافی و سلیقه آ  
و ذوق عشق بازی از طریق غزل سازی و در وضع است از دست

درین روز سالی نباشد کتاب تو کم لطفی من برین نعم که دشمن دشمن جمع کرده که یازم کم دیکه بگذرد از چشم آرمیده غزال از من گشت و شدین سترم کرده در	قصیده شود بر من هسته بسته غالب که امر و بر گشتم نیت رعب کنی تا ترغ من غیر هنرون مرا میکشد غیرت اینکه با من	که باشی بر باغها سب صحاب نکاهنت رعایت کند بر دو جا سخن گوید و بگر و از جو نب که کند اشیا است تمام از دنبال که دشت میں سخن گفتن بیات بیل
<b>وله من قنصلاته</b>		

و تمیز کنست لغت بوده تو  
 ز بس که غمزه او خواروار میکندم  
 بخون خلیق دیدی چسب که در یکدم  
 منم و دل جویابی تنوی سپارم او را  
 دم آخر است همه منم شکر آری که  
 اولم ز غم تو بود است و سینا لم  
 با آنکه پسیدن آمده مردم  
 سازم خوشی تا من حسرت کشیده  
 با غیر رسیدی از غیرت بگرم نیست  
 غافل من رسید و فایسانه است  
 از بزم تا آمدن من بدون بود  
 چه همی من آن کسره خوشتر کم کند  
 جوایز من میدادم جان کنی طوطی  
 آنجا کسی که بزم تو خور حسینه  
 سخت مدد من میباید غم غیر حفا  
 کردم بدیگری بی دفع کمان سیر  
 بر بزم روغن خلتانی دیگر است  
 از خلاف همه بود منفع و صبر  
 خاطرم حجت زبکوی دشمنی دوست  
 دوست که هر تو از جان من بود  
 پس از غیر که در بزم حسرت کشیدم  
 در قیاسان تا ما شود و اندوه درون  
 نظایر ساختم تو در دست کی بنویز  
 جنای ریچان ده است ما این  
 تا نیاید میان از نشان من تو  
 از بسکه چمت بیجانی بهانه جو  
 قرار صبر بخور دوده باز ماندم تو  
 بر تو مانده بر سر زانو من  
 چون کند غیر سخن به غریب دل من  
 بناله دل زارم از مانده و شوم  
 او میدیم بهیچ کین میدیم قرار

و کرای و دست چه میفرمائی  
 بجز میطلبم مردم از اجل یاری  
 هزار مرده توان کرد زنده بیداری

به سینه تیری از آن غمزه خورده کام  
 اجل کشیده او بکنند کشی است کن  
 ز چو دی شد با هم گرم شکوه و غم

من عریانه

که بعد بزار حسرت تو میکندم  
 که غیر بی بند و ملت فدا نک ترا  
 کایا که بر رسیده زه خانه مار  
 گوید شنیدم سخن نا شنیده  
 صد بار ز نامدنت شترم خست  
 انگه سر پیش حیا را بهانه خست  
 بر خوست گرم و دود جان برسانه خست  
 ز بیم طغنه بگرسم رسد سلام کند  
 چو او نامهربان شد ما این کنی خواهد  
 مرا به پند و مهتد و در بر خیزد  
 خور و سا بکه و فاد از خفاش ماه  
 احضار عشق و ایر من بجان بهانه  
 گران بزار و عنایتی و فکند  
 رفت از پیش که بازم عده و کرد  
 گوشش بر نشنید و چو هم می  
 از خاک گشتی کنیزی سرگرازی

چو با و رسم نغمه از زبان غیر گویم  
 چون کنی دورم کجایی کج حیرتیا  
 با غیر نشینی و فرستی ز پی ما  
 تو بجان مرا نیست با تو راه سخن  
 در پهلوی اغیار ز بر سو نظری داشت  
 تا از جنای او ز بیم خون من بخت  
 از بلا کم مردم انهار پیشمانی کند  
 ز دیدن دلم ایفت لذتی که حکم  
 مرا بطاعتی ناخوانده چون در خیزم  
 بیزم او میریزم از چسب بود که اس  
 نایت کسیر من که این سولی  
 خوابان از نمودن صد جانکننده  
 بسخی شود میان بیوم فاسد کجا  
 بسکه فاصد را پار و جوانم من  
 بی است با پیش خلقی ز بیم عشق  
 بیزم است چنین خجاری بزم ز بیم

که بز یادم از دل مگر بشواری  
 به پشت گرمی آن غمزه ایست کجایی  
 که هر چه پیشتونی شنیده بکاری  
 بچکار خواهد آمد که نگاه دارم او را  
 که بین جان به شباید که نگاه دارم او را  
 برشته می بندد به پامنه دست آمون  
 آنرا که ندانده کاشانه ما  
 چو ارقیب سازد سخن میان ما  
 گوید ز نشان آمدن من خبری داشت  
 پر خم ترس ز جزا بهانه خست  
 این سخن با برت کین از شاکوست  
 نمود با نه اگر فکر اشت م کند  
 بی رفیع خجالت بزم بان کنی خواهد  
 جمل شنیدم و او شرمسار بر سینه  
 اگر از دید پرستد مرا نشانه  
 با ما با عقاد و فای چها کنند  
 بغیر از نامه صرفی از زبان بریم دارد  
 زخم کز کرد که بگذارد پیام من بود  
 بچاره سبلی از بیدی حیرت با تر  
 که بنیدم اگر نامم و می شود ز بیم  
 سخن از ندای من گشت تا ز نو ز بیم  
 نغاهای امروز از کجا بود است انتم  
 بر جان می هست همه حوز برده مردم  
 میباشش بنده در فکر امتحان من  
 تا چه سازد در قیاسان بان من تو  
 صد بار ز خج از تو دارم بهانه تو  
 نترای که کند تکیه بر شکیبانی  
 نشان از من بی غیر می فرستاد تپندار  
 ز رسم بد غیر و بچاشش سوار من  
 بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی  
 تا به بند که نباشد ذکرانی از پی

وله ایضا

چون خود تمام می باشتم  
 که غیر آید و پرسد مراغ یا از  
 غیر ز بیم نشیند میان من تو

خوشدل بزم او بشیند می که من  
 ز بد کانی خود شرمسار خواهد شد  
 تویانی ز زیاد سخن من و حجاب

وله

باین مید که تنم در بهر شانه  
 تا سر نهاده بس زانو کیستی  
 رو بگردانی و خود را بشنیدی ری  
 که ناله که زبید او دست به روی  
 با من جنگ مصلحت آید می کنی

فراق میکندم از زبان میگوید  
 زیر مشرق قدم ناخوانده پنجم بر نشانه  
 زود از بزم تو بر خیزم چو یاز من شو  
 شوق بگر که به پیش آیت آدم بود  
 خوست که بد سخن دید زانی از پی

از کتب داران شیراز بوده طبع خوشی داشته کاهی غری منطوم نموده تا و غده بخاطرش  
 راه یافت که بر طرز نظامی مشنوی حسد کوید لیلی مجنوننی آغاز نهاد تا طبع را بچنگی روی و بد بگر

کتابی شیرازی

مشنویت روی هند نام تو فریق نظم آن مشنویات را یافت و باقی مانده یا عمرش با مید او وفا کرد لیلی مجنون

بس نیکو گفته است  
ای بر احدیتت ز آغاز  
ای بر ترا از آنکه دیده جوید  
از سوزش چونیت سودی  
شایسته انبیا محمد  
چون کرد با شرس نظاره  
گفت این خلف خلیفه زاده  
روزیکه ز دانشش فونش  
پهلوی قبیل بود کوسی  
بر پشت وی آسمان نمودی  
بر بسته کوه چو ز سیدی  
در کوه که نخست بدین حال  
چون قصه عشق آندو علم خوار  
بر صوف و غزل که در جهان بود  
روز خا برداوری ملک دار  
تا گاه شنید که سرانی  
گفت این غزل از کجا شنفتی  
و روانه دستری جمیدت  
فرمود که خونمی بسوی  
خونی ز خیال خود جمل مانده  
بریزش خون او چه خیزم  
یاد و دلم زد و دیدی  
چین ملک آمد از دور دور  
تا که بدشت مرده باشد  
آرزو که مسد آن پرروی  
از قافله ناماسبی دون  
چون ناله او ز دور بشتفت  
اکون رود آن کار بد غوی  
مجنون سوی محسن آمد از دور  
چشم بگردان تو مادام  
میگفت آب دیده گای یار  
آنکس که بدوزخ آوندش

از مشنوی لیلی و مجنون

یا فلق زبان بریده گوید  
کو شمع ترا باستن دودی  
نه از که سنت زبان بود  
ما را با بان آب گل بخش

در مقام ولادت قیس و احکام حکیم  
مختم در زایچه طالع او گفته

صندوق کتب شود دروش  
نه گنگر و فلک شکو بی  
عشق از دلش آتش فرورد  
بر قند آن فلک حصاری  
چون بسته می جل کبودی  
آسی سپهر بر کشیدی  
طوفان غمت همان بنیال  
گر پتور و دم بحسب پنج اختر

مطلع شدن در ایام از شست مجنون کسی را  
بکشتن مجنون فرستادن و رحم کردن از

بانه فی غزل سرانی  
این شعر گفته که کشتی  
و اندر شاه این قبیل است  
و ان عاشق چون گرفته جوید  
پایش بر شک او بجل مانده  
خونی که دارد او چه ریزم  
در جستن آتش دودیدی  
کای قس بر از آنه مقهور

برون محل لیلی را بنامه ابن سلام شوهر او  
و آمدن مجنون و طاقات با وی کردن

از راه بسوی او شد گشت  
از خیل بر بنامه شوی  
میگفت خراب حال و رنجور  
از پوست برون پتقرا دام  
تو بادیه را حصا کرده  
در کف منت نه استوار است  
دستی که ترا کشد در غوش  
بیان چه شنید بر زده ای

رقص در مجنون بسراغ مجنون دیدن و نیامدن بهر طرف

از و میس باشد  
خلق از ل ابد جسم آواز  
نه باشدت از عذاب من سود  
هر از کف خاتم از سل کس  
ماه هند و آفتاب سند  
شد چشم حکیم پر ستاره  
ما بی شود از فلک زیاده  
کا بخله کت باها بسوزد  
بر در آن زمین عنساری  
مجنون شده بود مرغ باش  
زندان شده تپو بر تنم پوست  
جم بگذرد آب چشم از سر  
اقا در خانسا یا زار  
مجنونی ویسی در آن بود  
میشد پدرش میان بازار  
از لیس در دمنه مجنون  
آن آید جان آتشین خون  
آج ترانه کرد این ساز  
با عضو شکسته زیر سنکی  
چون برق بگشاید بر زمین تیغ  
کرنا اجلی از من چه جوئی  
جای سدا و کف بر غویش  
آنخانه خراب را ندیدم  
یا جاز ریش خورده باشد  
میشد ز قبیل جانب شوی  
بر قند کوه دید مجنون  
آه و دگری شکار کرده  
این قافله بین که در گذار است  
آندست بریده با از دوشش  
کز خرمن سنا اندکای  
ای از قدم تو بردلم خار  
او خود زود که میزند شرا

چون مرده نه خوردن بگورم  
 چون قات انفراد مجنون  
 آتش زنده وار با دل خاک  
 تا که رگوی شنید شوری  
 افتاده بر آتش دل تنگ  
 بخون نشناخت کاج کس بود  
 وانگاه ز کیه چشم بست  
 بریم بدل آتش نیت کین  
 آتشکال بسر کنم که خاک  
 آتشید نصیحت تو گوشم  
 کفلی که ز روی خاک بر خیز  
 در خانه که مبری بین سوز  
 چندان دیده ام ز آغاز  
 آن جنبه و کند که ساد باشد  
 آکار که خانه پاک کردی  
 آن بخله که لیلی از بهار رفت  
 تا گاه یکی دوید پیشش  
 مجنون چنان بان کسناخ  
 نزدیک جازه رفت پیشش  
 ناید چنانکه دستاش  
 بتر حجت چند از دم به جویش  
 شده روز خود کس کشت شد دیده

دل  
 بگدشت رسته او کردون  
 میگفت قد حمیده بر سنگ  
 چون با لاله مرده بگوری  
 چسپیده کباب و بر شک  
 بر چند که مرغ آن نفس بود  
 در پریش کید که نشسته  
 در پینه میفکن آتش تیز  
 در شهر بر آورم سز خاک  
 شاید ز جواب اگر چشم  
 زین آدی هوناک بگریز  
 از خانه بر اینیم همان وز  
 این ره که تو اتم آمدن باز  
 کایش همه بر مراد باشد

کایام هسی بر دوزورم  
 چون دست زمین آسمان دور  
 آتش بر جهان فتاده  
 عویدش نه چنانکه دید ز آغاز  
 چون میل بیده در کفشش  
 تو زنده چه میکنی درین کور  
 اندیشه کن از جوانی خویش  
 و ز راه ستیزه و آن کردی  
 کاکشت زمانه گوشم آنگه  
 بزم گنگ بر آید ای برادر  
 صد خار با چسان کریم  
 در خانه بیدین که آیم  
 بر نایم ازین چه رسن بر  
 لبهای مرا ز خنده بردوخت  
 در کود کیم خاکت کردی  
 و اگر نه که مده ز بام بگدشت  
 کارت بجان دیگر افتاد  
 سوی لیلی آمد از دور  
 بگرفت جازه را در آغوشش  
 بشید در آنجان فغانش  
 شیشه بردم بکاشش دیده روشنی  
 غرق عرقی ز دل کرم که گدشتی

فوت مجنون

خورشید زین آسمان رفت  
 وز پیش بان کس در پیش  
 لرزید چو از دم تبر شاخ  
 و انکاد ز جانی غایت رنجور

غزلیات

ما که چون دل ششمنی زیم در پهلوی  
 چون تخته باغبانیکه بکشتن آید  
 شب روم بر بام نه دیده بر روزگ  
 آوده کردی ز بی سید که کشتی

نعمت الله کرمانی

مولانا عبد الرحمن جامی که شیخ رادر لغات ذکر کرده وی و شیخ صنعی الدین اسحق  
 اردبیلی سید محمد نور بخش مستوفی و جمعی از فضلاء عرفای شیعه را نام برده  
 و صاحب تشکده که شعرا را جمع کرده به نثری مختصر و یک باعی از سید قاعت کرده لهذا شرح حالت چندان نتهما  
 ندارد اگر چه نامش مشهور است اینک مؤلف این تذکره جامع مرقوم میسنا میاید که و هو شاه نور الدین سید نعمت الله بن  
 سید عبد الله بن محمد بن عبد الله بن کمال الدین بن یحیی بن ششم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن الحسن  
 محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله محمد بن ابی عبد الله بن علی بن العابدین بن حسین البطحان علی الوصی و فاطمه  
 بنت البقی صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین آبا و اجداد اجدادش همه صاحب مقامات عالی و از اهل  
 کاشغره در ریاضات و کرامات بوده اند و جدش در شهر حلب سکونت گرفته سید در چشمنه پست و دو تم حبیب  
 سه ثلاثین و سبعمائة و قیل احدی ثلاثین و سبعمائة منقوله کرده است پدرش سید عبد الله از عربستان و  
 حلب ایران آمده در کج و کران رحلت نمود و والده سید از شهبانکاره فارسی بوده و سید در نزد علما تحصیل کرد  
 از پنجباگی آثارش از چپن حالش ظهور داشته نوشته اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن الدین شیرازی



و علم باغت در نزد شیخ شمس الدین سکنی کرده و کلام و الهی در خدمت سید جلال الدین خواندی دیده علم کلام و اصول  
 نزد قاضی محمد الدین خوانده مرصاد العباد و متن مخصوص آنجا با حاشیه کرده چون بصحبت او بیاد اقد رحمت نمود مسافرت  
 بسیار کرد و جمعیرا دید تا در سفر که مظهر خدمت شیخ عبد اقد یا فیضی کی صاحب روضه الرایحین و قد نظمیم و کتاب  
 تاریخ و نشر الحاسن رسید در پست و چهار سالگی بود و هفت سال در آنجا ماند و قطب الدین رازی نیز در آنجا بید و آنکه  
 بمصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات فرمود و بایران آمد و در سرب تبریز سید قاسم الانوار را بخدمت وی آورد  
 مورد اوقات شد و در سفرها و التهر چندی بشهر سبز توفیق کرد و در کویستان سمرقند اربعینها داشت و در سمرقند  
 رستان فردا و جید آوران مغار را بر اینست بسرب و از کثرت برف راهها مسدود شد چون در بهار صستیادان بدان  
 کوهها شدند و برف بکشد سید را در غاری یزد و منتهی ماند با امیر تیمور کورگانی معاصر بود در حدود کوهستان او کج  
 بواسطه بعضی کرامات خود هزار کس با تید اظنار ارادت کردند امیر سید کلال که مشایخ نقشبندیه بدو تهاب دارند  
 ازین معنی بر شفقت خدمت امیر تیمور سعایت کرد که سید را داعیه خروج و سلطنت است او را ازین صفحات باید پیرون کرد  
 که فساد می وی بد چون تید مستخضر فرمود تا حلوائی امیر کلال انخوریم از خراسان پیرون نرویم و آخر چنان شد که  
 فرموده بود مع لقصه چون امیر کلال در خدمت امیر سخنان عهد نامه گفت و امیر تیمور در یکی از مغارات بدین سید رفته  
 بعد از صحبت اظهار کرده که شما از ولایت ما پیرون وید سید بعد از تاقل کشته بر ملک که سیر کردم مملکت شما بود پس کجا باید  
 شد مع لقصه سید با و راه التهر رفته میر حسینی سادات صاحب کتوز آموز و مصباح الارواح سید حسیبه نسبه که خود  
 زاده سلطان بخت بنت میر عماد الدین حمزه حسینی الهوی بد بعد از دواج سید در آورده و آنوقت تید شصت سال داشت  
 بجانب کرمان آمد و در کوه بسنان ماند و سن زندی و راعطالت تید بر آن الدین خلیل الله نام نهاد و در کوه بسنان بادیها  
 کرد چندی تبقت یزد رفت خاهاهی در آنجا ساخت و سلطان اکندر بن عمر شیخ مدت چهار سال متوجهات آنجا را  
 تید موهبت کرد و از دور نزدیک ترک و تازیک علما و شرا بخدمت وی آمد و سرارادت بر استانش مینهادند و بسیار  
 بخدمتش مخالفته یا منشد شاه شجاع شیرازی تیر با وی صحبت داشته و احمد شاه بهمنی از بندوستان بواسطه خوابی که  
 دیده بود اظهار ارادت میکرد از فضلی عهد سید محمود و غط مشهور بناه داعی الی الله و شیخ ابواسحق بهرامی و بسحق اطعمه  
 شیرازی شیخ کمال الدین محمدی شاه قاسم الانوار که در مرثیه او گفته مصرع آن با مسافر سفری کرد زاده  
 و خواجه صابن الدین علی ترک و مولانا شرف الدین علی یزدی سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی جماعتی کثیر از مخلصان  
 و مریدان سید بوده اند و میر سید شریف جرجانی اگر چه به نقشبندیه نسبت داشته با تید نیز اظنار ارادت میکرد و چنانکه  
 وقتی که جناب تید از کرمان بشیراز میآید از راه قلات که مرقد سعیدیت غزم شهر داشت سید شریف و فضلی شیراز استقبال  
 رهنشدمتعارف انیحال بارانی گرفت میر سید شریف گفت الحمد لله عجب لطف الهی متوجه است نعمه الله معنا و رحمة الله  
 علینا ذلک فضل الله عزیزی مقرر بود که در قصه جامع عتیق با میرزا اسکندر بن عمر شیخ نماز گذارند حافظ رازی  
 سجاده میر سید شریف را بر طرف دست رهنش میرزا اسکندر بکتر و بتجاده سید نعمه الله را بجانب چپ نگاه  
 سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان بازو جام بدست بوس رفتند که بهم آنج که تید شریف در زیر دست پای  
 خلق پلاک شود سید دست او را گرفته همراه آورد تا داخل قصه شدند میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذه  
 دست سجاده او را برد دست رهنش انداخته بنا بر ادب او را بر چید بدست چپ کتر و بتجاده سید را بجای آن کتر و  
 حافظ رازی گفت چرا چنین کردی سید شریف گفت بکنه ار که تو حال او یار اندانی حاصل سید نور الله نعمه الله پس از  
 یکصد و پنجاه عمر در مانان وفات یافت عارف سرار وجود تاریخ فوت او است سلطان شهاب الدین احمد بهمنی  
 دکنی که از مریدان سید بوده بهمنی فرستاده گنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد سید برافزخند عدد رسالات